



سمع

(نشریه‌ی خصوصی شروین وکیلی برای دوستانت)

«شماره‌ی بیست و پنجم»

اول آذرماه هزار و سیصد و نود و سه خورشیدی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۴	برگ سبز: فصلی از کارگاه مناظره	۲	سرمقاله
۶۰	برگ سبز: آتشکده، مسجد، مانستان	۶	اخبار
۸۳	اعترافات	۱۳	چالش
۸۹	داستان: ماردوش؛ بخش نخست	۱۷	پرسش
۱۱۱	طنز: التفاضیل - الداعش	۱۹	نقد فیلم: فریدا (Frida)
۱۱۵	نقاشی‌های فریدا کالو	۲۶	پیشنهاد کتاب: چند متن درباره‌ی تروتسکی
		۲۹	شعر پارسی: دو شعر اندر نقد ساختارهای اعتقادی
		۳۱	از شعرهایم: خویشان، زخم، طرز شب
		۳۴	جام جم زروان
		۳۷	فصلی از رساله‌ی هم‌افزایی در زیست‌شناسی



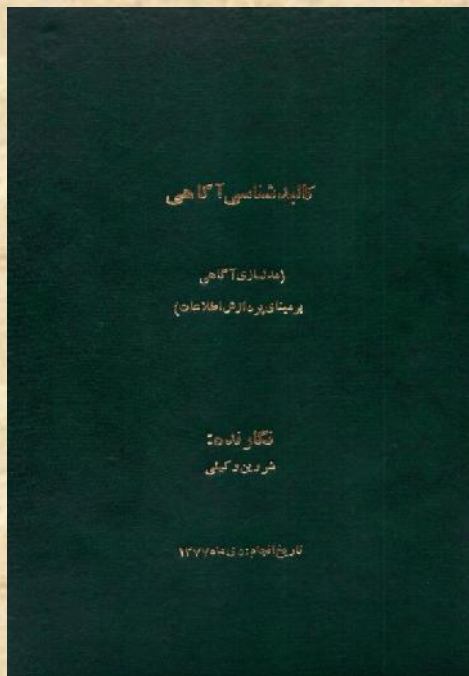
* اولین «کتابی» که نوشتم، یک داستان مصور علمی تخیلی

بود که محتوایش هنگام گپ و گفت با یکی از همکلاسی‌هایم در ذهنم جرقه زده بود. تازه هفت سالم بود و در کلاس دوم دبستان درس می‌خواندم. پیشتر هم به عنوان تفریح داستان کوتاه و داستان مصوری نوشته بودم اما به نظر خودم اینها کتاب نبود. آن یکی «کتاب» بود چون مدتی طولانی درگیر نوشتن و نقاشی‌اش شدم. وقتی دو سال بعد کارم تمام شد، با سلیقه‌ی تمام هر دوازده دفتر نقاشی‌ای که داستان طولانی‌ای را روایت می‌کرد را جلد کردم. بد کتابی نشده بود، البته کتاب در معنایی که یک الف بچه‌ی هفت هشت ساله در ذهن کودکانه‌اش دارد.

از آن تاریخ به طور پیوسته و پیگیر نوشته‌ام. بیشتر و بیشتر با این

هدف که میل به نوشتن و لذت نوشتنِ خودم را ارضا کنم، و بی دغدغه‌ی

این که این نوشتارها را کسی می‌خواند یا نه. به همین دلیل هم در خانه‌مان صندوقی بزرگ دارم پر از دفترچه‌های دست‌نویسی که طی آن سالها پر کرده‌ام. بینشان همه چیز هست، داستان، رمان، گمانه‌زنی‌های فلسفی، مقاله‌های علمی، شعر و البته ترجمه‌های فراوان. متنهایی که احتمالا هرگز خوانده نخواهند شد.

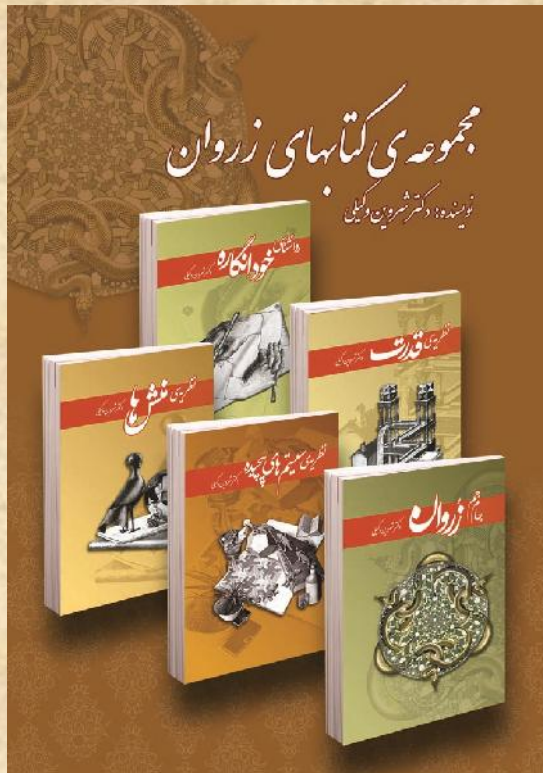


برای اولین بار در مدرسه‌ی راهنمایی بودم که نوشته‌هایم مخاطب پیدا کرد. ابتدا دفترچه شعرم، و بعدتر داستانهای طنزی که می‌نوشتم، و بعدتر در دبیرستان کمی جدی‌تر داستانهای بلند و مقاله‌هایی که مضمونی اجتماعی یا فلسفی داشتند. در دانشگاه این میل به نوشتن با آمدن اولین نمونه‌های نرم‌افزار **word** قالبی یافت و به تایپ کردنِ متنها منتهی شد. هنوز سیستم عامل **windows** رواج نیافته بود و این نرم‌افزاری بود که زیر **DOS** اجرا می‌شد و الفبای پارسی را هم به بی‌ریخت‌ترین حالت پشتیبانی می‌کرد. وقتی **windows** آمد، آن متنها تایپ شده در آن سیستم هم کنار گذاشته شد و از میان رفت و فقط مهمترین‌هایش بود که به نرم‌افزارهای جدید منتقل شد، تازه آن هم بعد از آن که با زحمت زیاد بازنویسی و ویرایش‌شان کردم.

از سال ۱۳۸۱ که اولین کتابم به چاپ رسید تا به امروز، به طور متوسط هر سال یکی دو کتاب چاپ کرده‌ام. چه در آن زمانی که کتابها به سادگی چاپ می‌شد و چه در سالهای آخر دوران دولت پیشین که اصولاً تمام کتابهایم را ممنوع و قلمم را توقیف کردند. اما مسیر نوشتن همچنان بی‌توجه به روند انتشار ادامه داشت. از پارسال مسیر مسدودِ مجوزها گشوده شد و کتابهایی که بعضی‌شان چهار پنج سال در بند مانده بودند، ناگهان از قفس آزاد شدند.

در حال حاضر که این سطور را می‌نویسم، طی چهل پنجاه روز چهار عنوان از کتابهایم توسط سه ناشر منتشر شده (اسطوره‌ی آفرینش بابلی، دازیمدا، جام جم زروان و کوروش رهایی‌بخش) و قرار است تا چهل پنجاه روز دیگر چهار عنوان دیگر (اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، زند گاهان، تاریخ خرد ایونی، سفرنامه‌ی چین و ماچین) توسط سه ناشر منتشر

منسجم و مرکزدار است. چالش مرکزی، بازتعریف و بازخوانی و بازتعریف هویت ایرانی است، به کمک مدلی سیستمی که زروان نام گرفته است. این بازخوانی در سه لایه‌ی تاریخ، اسطوره‌شناسی و فلسفه انجام می‌شود و روابط میان این سه شاخه از داده‌ها را از منظر سیستم‌های پیچیده بررسی می‌کند.



شود. کتابهایی که طی پانزده سال نوشته شده‌اند، و برخی‌شان هشت سال در صف ناشران و بند مجوز گرفتار بوده‌اند.

در آن سالهای دور که تازه نوشتن را شروع کرده بودم، هیچ فکر نمی‌کردم روزی برسد که در یک فصل هشت تا از کتابهایم به چاپ برسد و هنوز هم این آمار برایم شگفت‌انگیز می‌نماید. این شگفتی هم ارمغان زمانه‌ی عجیب ماست که کتابها را نیز مثل خیلی چیزهای دیگر در فیلترها و صافی‌هایی نامعقول انباشته می‌سازد و گیر می‌اندازد، تا زمانی که حصارشان در هم بشکند و یک دفعه رهایی همه‌شان با هم هیاهویی را موجب شوند.

آن دوستانی که نوشته‌هایم را دنبال می‌کنند، نیک می‌دانند که سراسر آنچه که نوشته‌ام و می‌نویسم، گذشته از سفرنامه‌ها و رمان‌ها (و یا حتا با در بر گرفتن آنها نیز) دستاورد یک دغدغه‌ی فکری یگانه و برنامه‌ای

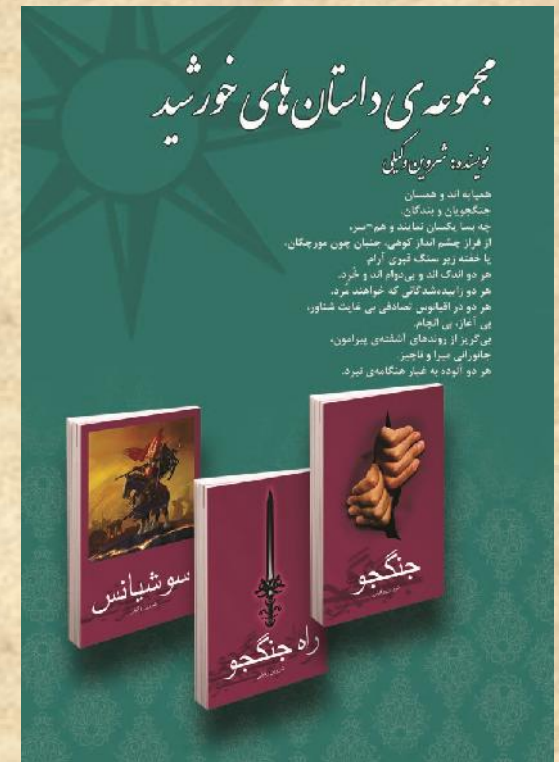
شاید برای بسیاری رویایی بنماید، و برای خودم هم تا ده سال پیش چنین می‌نمود، که مخاطبانی چنین پرشمار و پرمهر داشته باشم که کتابهایی به نسبت حجیم و سنگین و تخصصی را بخوانند و ناشرانی به همین ترتیب بلندهمت که کتابها را منظم و با کیفیتی شایسته به جامعه‌ی چاپ بیارایند.

دیگر از یارانی مهربان نگویم که ویرایش و نسخه‌خوانی و انتشار و پخش و خوانده شدن پیگیر و منظم‌شان را بی کمترین چشمداشتی راهبری می‌کنند.

با این همه، این حقیقت به جای خود باقی است که همچنان کتابها در جذر و مدِ شل

کن سفت کن‌های بی‌معنای نهادهای ناظر بر فرهنگ گرفتارند و مخاطبان این کتابهای پرفروش و موفق در شهری که دوازده میلیون نفر دارد، چند هزار تن یا دست بالا در کل گیتی چند ده هزار تن بیشتر نیستند.

نمی‌دانم انتشار این حجم محدود از اندیشه‌ها در میان شماری به نسبت اندک از مردمان سرزمینم در راستای آرمان غایی بازخوانی و بازسازی هویت ایرانی خدمتی را به انجام خواهد رسانید یا نه، اما در این حد می‌دانم که میل به نوشتن و ضرورت صورتبندی کردن اندیشه‌ها برایم امری است تا حدودی سرشتی که سرپیچی از آن ناممکن می‌نماید. چه بسا در فرجام کار ردپایی نیک و سودمند از این کشش و کوشش بر رخسار مرمز زمان به جا بماند. اگر تقدیرمان چنین هم نباشد همچنان این شادمانی و سربلندی مرا بس که با زبانی چنین دیرینه و زیبا برای مردمانی چنین ریشه‌دار و دیرپا قلم می‌زنم.





اخبار روزهای گذشته:

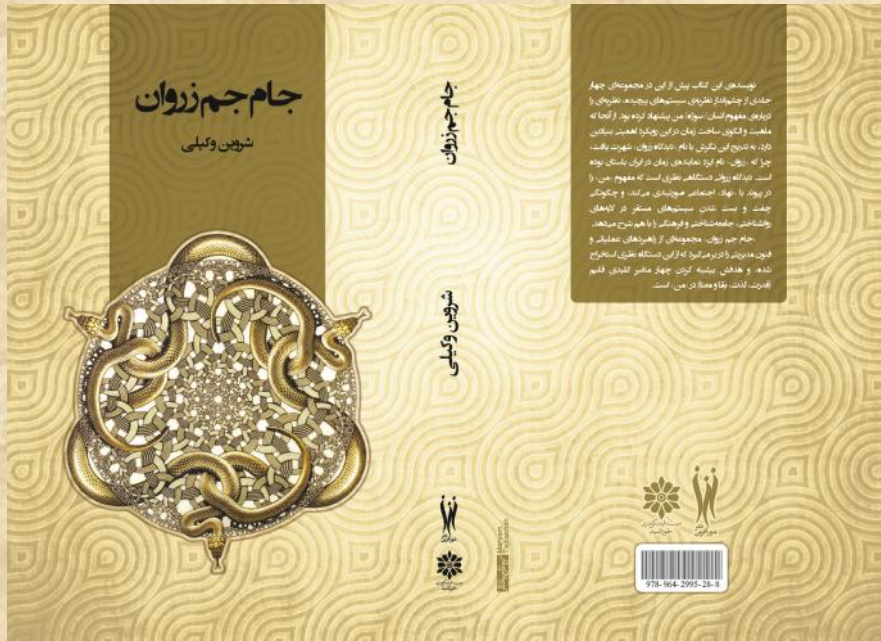
شرط عضویت پیمان بستن بر سر پنج قاعده‌ی اخلاقی (راستگویی، برنده/برنده بازی کردن، دانش‌افزایی، تولید یا مصرف هنر، و احترام به طبیعت و جانداران) است. همچنین هر هموندِ انجمن باید یک خویشکاری مشخص برای خود تعریف کند که افزوده شدن بر توانمندی و شادمانی و سلامت و معنای (قلبم) خودش و اطرافیانش را به دنبال داشته باشد.

✳ هفتمین گام از دوره‌ی «اندیشه‌ی ایرانشهری» از روز یکشنبه یازدهم آبان‌ماه آغاز شد و به بحث درباره‌ی روشنفکران و تجددخواهان عصر ناصرالدین شاه پرداخت. سه نشستِ نخست این دوره به تحلیل آرا و اندیشه و زندگینامه‌ی میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله و میرزا فتحعلی آخوندزاده و طالبوف گذشت و در هفته‌ی نخست آذرماه کلاس با بحث درباره‌ی میرزا آقا خان کرمانی ادامه خواهد یافت.

✳ کار ثبت انجمن زروان در وزارت کشور پیش رفته و مرحله‌ی نخست از کارهای اداری مربوط به تعیین هیأت موسس به سرانجام رسیده است. به طور همزمان انجمنهای ادبی سیمرغ و انجمن اندیشه‌ی زروان نیز به عنوان زیر سیستمهای موسسه‌ی فرهنگی خورشید راگا در جریان ثبت در وزارت فرهنگ و ارشاد هستند.

✳ از ابتدای آذرماه روند عضوگیری انجمن زروان آغاز شد و در مرحله‌ی نخست که تا پایان پاییز ادامه خواهد داشت، تنها دوستان و یارانی که پیشینه‌ی همکاری با گروههای مطالعاتی، پژوهشی یا خیریه‌ی برخاسته از کلاسهای زروان یا خورشید را داشته‌اند به عضویت پذیرفته می‌شوند.

بودند. دلگرمی‌های دوستان باعث شد محتوای سخنرانی را به صورت مقاله‌ای درآورم که در همین شماره‌ی سیمرغ گنجانده شده است.



✱ بعد از انتشار کتاب «دازیمدا»، در نیمه‌ی آبان‌ماه چشم‌مان به چاپ کتاب «جام جم زروان» روشن شد که با همت نظر شورآفرین و پشتیبانی موسسه‌ی فرهنگی خورشید به چاپ رسید. بخشهایی از این کتاب

✱ به دنبال بازآرایی انجمن زروان، گروه انجمن ادبی سیمرغ نیز دستخوش بازبینی شد و نظام‌نامه‌ای برایش تنظیم کردیم. این انجمن در حال حاضر به طور خاص بر شعر معاصر پارسی تمرکز کرده است و به طور مشترک با همکاری انجمن زروان، موسسه‌ی روانپزشکی سیاووشان و موسسه‌ی فرهنگی خورشید راگا برگزار می‌شود. نشستهای ماهانه‌ی انجمن در حال حاضر حدود یک سال سابقه دارند. نشستها در ماههای پیش رو بر نقد و تحلیل شاعران نوپرداز دهه‌ی ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ متمرکز خواهد بود و در اسفند ماه با برگزاری یک همایش تخصصی در همین زمینه اولین خروجی عمومی‌اش را ارائه خواهد کرد.

✱ روز دوشنبه پنجم آبان‌ماه در کانون معماران معاصر سخنرانی‌ای داشتم با عنوان «آتشکده، مانستان، مسجد؛ ساخت مکان مقدس در فرهنگ ایرانی». نشست با استقبال چشمگیر دوستانی روبرو شد که بیشترشان معمار

را از ابتدای انتشار سیمرغ در بخشی ویژه در این نشریه منتشر کرده‌ام و همین ماه‌هاست که انتشار آن به پایان برسد. این کتاب جلد پنجم از مجموعه کتابهای زروان بود که قرار بود همراه بقیه‌ی این مجموعه در همان سال ۱۳۸۹ منتشر شود، اما به تیغ سانسور گرفتار آمد و دریافت مجوزش تا به امروز به درازا کشید. این کتاب راهبردهای عملیاتی و روشهای مدیریتی برخاسته از مدل زروان برای توانمندسازی فردی را به فشرده‌ترین شکل شرح می‌دهد.

✱ در سومین هفته از آبان‌ماه خبر چاپ کتاب «کوروش

رهایی‌بخش» نیز منتشر شد. این کتاب ماجرای طولانی دارد که به نقلش

می‌ارزد.

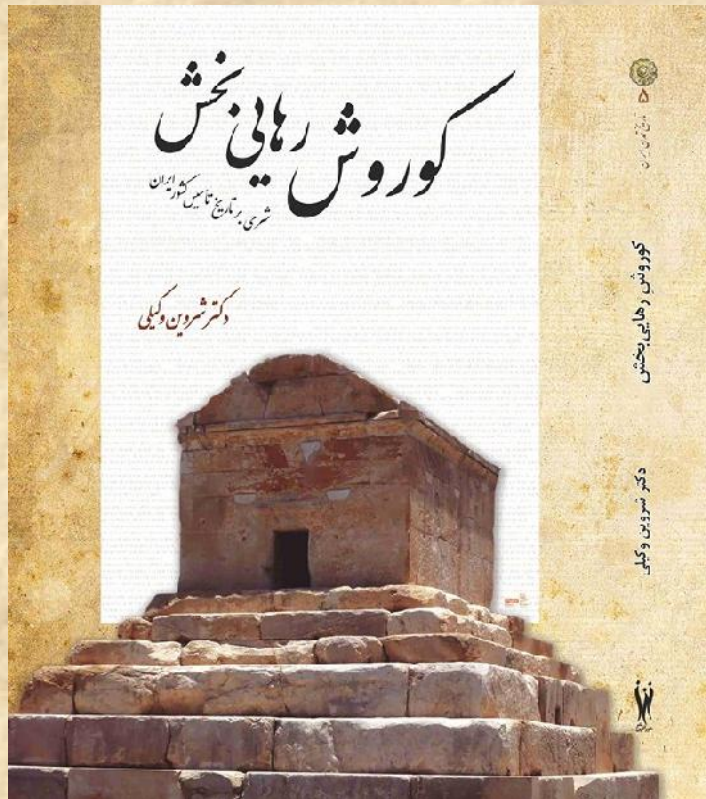
در سال ۱۳۸۲-۱۳۸۳ در دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران یک دوره تاریخ فرهنگ ایران باستان را تدریس می‌کردم. وقتی بحث‌مان به عصر کوروش بزرگ و ظهور کشور ایران رسید، ناگزیر شدم حاشیه‌ای بر مسیر اصلی درس بزنم و دقیقتر به شرح راهبردهای سیاسی کوروش پردازم. دانشجویان آن کلاس با لطف و مهر فراوان محتوای این دوره را ضبط و پیاده کردند و بخش مربوط به کوروش در اواخر سال ۱۳۸۳ به صورت کتابی در آمد. سال بعد که تارنمای سوشیانس بازسازی می‌شد، نسخه‌ای الکترونیکی‌اش را روی آن منتشر کردیم که با استقبال فراوان روبرو شد و تشویق‌مان کرد که در سال ۱۳۸۹ آن را به چاپ برسانیم. از کتاب هم

چندان استقبال شد که طی یک سال پیشنهاد تجدید چاپش را از ناشر دریافت کردم.

در این کتاب چهار حدس طرح شده بود که در آن زمان (یعنی در ۱۳۸۳-۱۳۸۴) نوآورانه و جسورانه می‌نمود. الف) این که ظهور کشور یکپارچه‌ی ایران ادامه‌ی مستقیم جریانهای سیاسی جاری میان چهار دولتِ ماد و بابل و لودیه و مصر بوده، ب) این که دولت هخامنشی از نظر میراث سیاسی ادامه‌ی مستقیم دولت ایلام است، پ) این که نرمخویی و جوانمردی کوروش از یک فلسفه‌ی سیاستی نوظهور و راهبردهایی مردم‌دارانه‌ی برمی‌خاسته، و نه صرفاً سجایای اخلاقی یک فرد و ت) این

که کوروش در چارچوبی زرتشتی خود را رهایی‌بخش (سوشیانس) می‌دانسته و بر آن مبنا تبلیغات سیاسی نوآورانه‌اش را ساماندهی می‌کرده، اما خودش احتمالاً به معنای کلاسیک زرتشتی نبوده است. منتقدانی که با محتوای کتاب مخالفت داشتند به خصوص با دو گزاره‌ی آخری ناسازگار بودند و در این راستا دلیل می‌انگیزتند. جدای از این منتقدان گرامی، البته دار و دسته‌ای هوچی‌گر قوم‌گرا و مأموران مخلص هم بودند که انگار اصولاً بحث اصلی کتاب و این چهار مضمون را در نیافته بودند و علمی‌ترین ایرادهایشان اشاره به تک و توک غلطهای دیکته‌ای کتاب بود!

افشاری و همراهی حسین کاظمیان گرامی (نشر شورآفرین) ممکن گشت. با یاری این دوستان است که «کوروش رهایی بخش» با وقفه‌ای چند ساله در قالب کتابی نو با حجم و محتوایی دو برابر کتاب پیشین به خدمتتان پیشکش می‌شود.



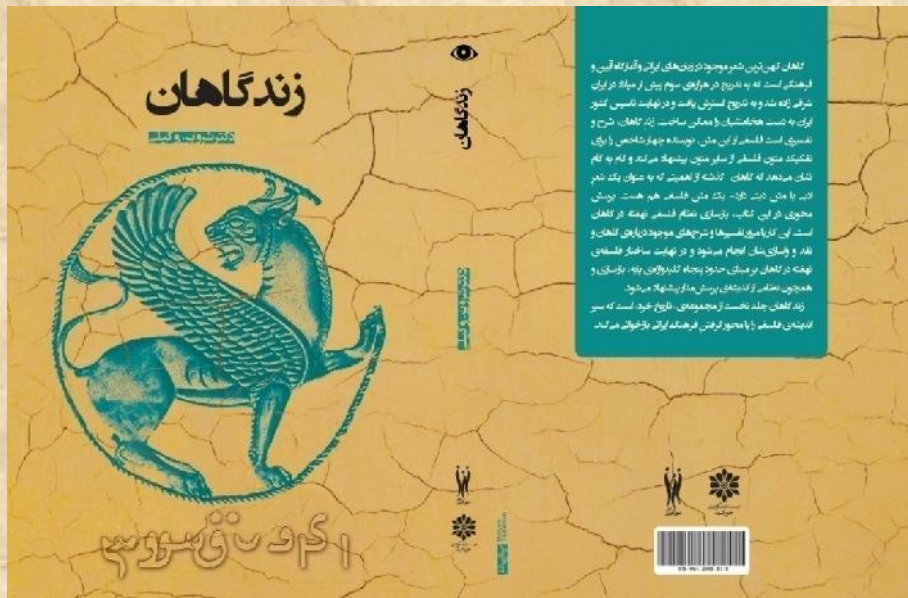
القصد، زمانی که پیشنهاد چاپ دوم را از ناشر دریافت کردم، متوجه شدم که طی این سالها متن بیات شده، چرا که طی سالهای ۲۰۰۰-۲۰۱۳ حجم عظیمی از مقاله‌ها و کتابهای تخصصی درباره‌ی کوروش منتشر شده بود که برای روزآمد شدن متن می‌بایست در کتاب می‌گنجید. همچنین بحثهایی مانند آریایی یا ایلامی بودن کوروش، یا همتا بودن یا نبودنش با ذوالقرنین نیز داغ بود که نیاز به موضع‌گیری صریح داشت. این نکته هم البته مایه‌ی خرسندی بود که یافته‌های جدید روی هم رفته حدسهای چالش‌برانگیز مرا در نسخه‌ی اولیه‌ی کتاب تایید می‌کرد. تدوین ویراست دوم کتاب هم مثل چاپ نخست با همت دوست و برادرم مهندس علیرضا

اخبار روزهای آینده:

✱ هشتمین گام از دوره‌ی «اندیشه‌ی ایرانشهری» از یکشنبه نهم آذرماه آغاز می‌شود. در این دوره به تاریخ جنبش مشروطه در عصر مظفرالدین‌شاه می‌پردازیم و ماجرای صدور دستخط مشروطه را از نظرگاهی جامعه‌شناسانه و ارسی می‌کنیم. در این دوره چگونگی ترکیب و درهم‌گره خوردن سه جریان برخاسته از روشنفکران تجددگرا، رهبران دینی، و دولتمردان قاجاری که در دوره‌های پیشین تحلیل شده بودند، واشکافی خواهد شد و جنبش مشروطه‌ی ایران در زمینه‌ی جنبشهای مشابه و همزمان در تاریخ جهان نگریسته خواهد شد.

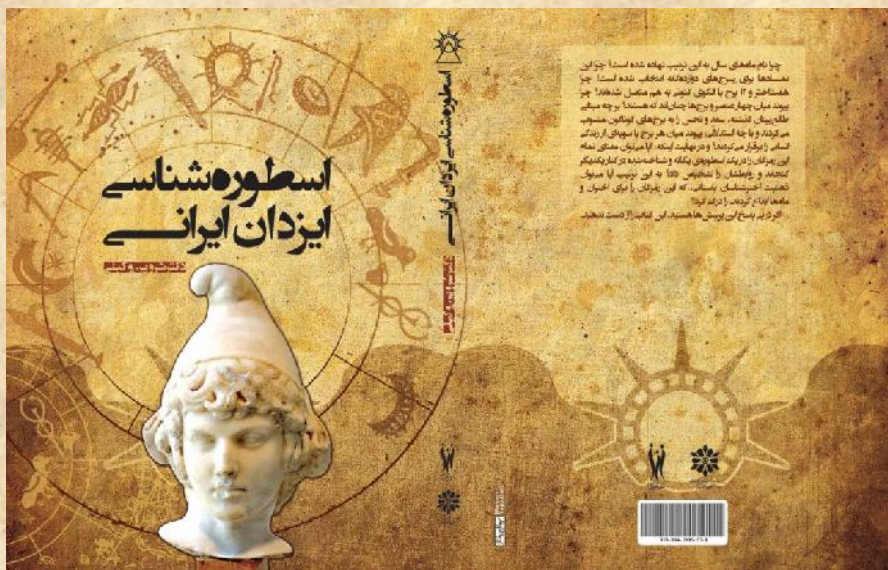
✱ روز دوشنبه سوم آذرماه در کانون معماران معاصر سخنرانی‌ای ایراد خواهیم کرد با عنوان «اسطوره‌شناسی مرگ» که به طور خاص بر شیوه‌ی صورتبندی و بازنمایی مفهوم مرگ در اساطیر ایرانی تمرکز دارد.

✱ کتاب «زند گاهان» که نخستین جلد از مجموعه‌ی «تاریخ خرد ایرانی» است، تا پایان آبان ماه چاپ می‌شود. قرار بود این کتاب در پایان مهرماه به دست مخاطبان برسد که به دلیل چند مشکل فنی این روند دچار وقفه شد. در این کتاب ظهور اندیشه‌ی فلسفی در سروده‌های زرتشت مورد تحلیل قرار می‌گیرد و به پیوست آن ترجمه‌ام از متن گاهان را نیز خواهید یافت.



اهورا پارسا: ۰۹۱۹۸۸۸۷۵۹۱
 علیرضا افشاری: ۰۹۱۲۴۵۷۲۳۴۳
 امیر زیبااندام: ۰۹۱۲۴۹۷۱۱۵۰
 سیما مشعوف: ۰۹۱۲۶۱۳۴۸۵۸
 فرشید ابراهیمی: ۰۹۱۹۰۰۴۶۹۳۶
 آزاده ساسانی: ۰۹۱۲۳۹۳۶۴۳۹
 محمود شیخیان: ۰۹۱۲۶۴۸۸۹۱۵

✳ سامانه‌ی پخش کتاب خورشید از ابتدای شهریور ماه آغاز به کار کرده و می‌توانید کتابهای تازه چاپ شده و سایر کتابهایی که نوشته‌ام را از مدیرانش درخواست کنید. این سامانه شبکه‌ای از مدیران خورشید را در بر می‌گیرد که خویشکاریِ تهیه‌ی کتاب‌های منتشر شده در خورشید را برای دوستان و اطرافیانشان بر عهده گرفته‌اند. سامانه‌ی پخش کتاب خورشید سیستمی پشتیبان است که موازی با بازار کتاب کار می‌کند و توزیع کتابهای خورشید در میان دوستانی که در سازمانهای دوست و همکار عضویت دارند را به انجام می‌رساند. کسانی که خواهان دریافت کتابهای خورشید با ده درصد تخفیف (نسبت به قیمت بازار) هستند، می‌توانند با یکی از اعضای این گروه تماس بگیرند و هماهنگی‌های لازم برای ارسال کتاب برایشان از این راه انجام خواهد شد. اعضای سامانه‌ی پخش کتاب خورشید عبارتند از: لیلا امینی: ۰۹۱۹۹۱۹۱۴۴۷





پنج شنبه ۱۳۹۳/۸/۱

درباره‌ی اسیدپاشی‌ها چند نکته به نظر رسید که می‌خواهم با دوستانم در

میان بگذارم:

نخست: چیزی که این روزها زیاد از دختران و بانوان می‌شنوم،

ابراز ترس و هراس از ظاهر شدن در محیط‌های عمومی است. از من بشنوید

و نترسید! وقتی صبح از خانه خارج می‌شوید به این نکته توجه داشته باشید

که احتمال این که چنین بلایی سرتان بیاید، از این که در تصادف رانندگی

صورت یا مغز و نخاع خود را از دست بدهید، خیلی خیلی کمتر است. تا

به حال در میان نزدیک به چهل میلیون بانوی ایرانی، حدود بیست تن

این متن بیش از آن که طرح چالشی باشد، پاسخ به چالشی

است که در ماه گذشته برای جامعه‌ی ایرانی طرح شد و آن هم به ماجرای

اسیدپاشی به زنان در اصفهان مربوط می‌شد. بعد از این که معلوم شد

حوادث یاد شده الگویی منظم و زنجیره‌ای دارند، نامه‌ای را در قالب

اعتراف در صفحه‌ی فیس‌بوک خود منتشر کردم که با استقبال زیاد روبرو

شد و آن را در بخش اعترافات همین شماره از سیمرغ آورده‌ام. بعد از آن

متنی راهبردی برای چاره‌جویی این ماجرا نوشتم که شایسته دیدم در اینجا

نقلش کنم، چرا که نمونه‌ای از پیشنهادهای عملیاتی به چالشی اجتماعی

محسوب می‌شود:

قربانی این ماجرا شده‌اند و بسیار بعید است این شمار تا آخر کار به پنجاه

برسد. این نسبت به سوختگی‌های تصادفی، حادثه‌ی رانندگی، یا احتمال

ابتلا به بیماری‌هایی که زیبایی چهره را از بین می‌برد، بسیار ناچیز است.

بنابراین نترسید، به لحاظ آماری همه‌تان بی آسیب از این غوغا گذر خواهید

کرد، همچنان که مردن در سانحه‌ای و سوختن چهره‌تان در حادثه‌ای (با

وجود احتمال افزون‌ترش) برایتان تجربه‌ای روزمره نیست. دوستان من،

نترسید.

دوم این که آشکارا این ماجرا باعث شده سطح اعتماد عمومی در

جامعه کم شود و احساس ناامنی مردم را به دشمنان بالقوه‌ی همدیگر بدل

سازد. لطفا توجه کنید که یک اسیدپاش نمونه‌ای از پست‌ترین و بیمارترین

محصولات این جامعه است که تعداد و تأثیری بسیار محدود دارد. مردان

جامعه‌ی ایران را این بیمارها و جانی‌ها تشکیل نمی‌دهند. بنابراین از بانوان

گرامی درخواست دارم بدین نباشند و بیهوده از «مردم» که بیگناه هستند،

نترسند و نسبت به همگان بدین نباشند.

سوم: در شرایطی که به دلایل سخت‌افزاری یا نرم‌افزاری (!)

نهادهای مسئول اجتماعی از برقراری امنیت و دستیابی به دادگری عاجز

شوند، این وظیفه بر دوش مردم می‌افتد تا چنین کنند. بر عهده‌ی همگان

(به ویژه مردان) است که هر جا نمونه‌ای از ایجاد ناامنی (به خصوص برای

بانوان) مشاهده کردند، وارد میدان شوند و امنیت و دادگری را برقرار کنند.

این قضیه فقط به اسیدپاشی مربوط نمی‌شود و همه‌ی اشکال ستم

خشونت‌آمیز اجتماعی را در بر می‌گیرد که طی این سالها گویی نسبت بدان

کرخت شده‌ایم.

چهارم: هرنوع شوخی یا مسخره‌بازی‌ای که احتمال جرم را افزایش

دهد یا مایه‌ی تشدید ناامنی روانی زنان شود، خود نوعی جرم است.

بنابراین همانطور که از دید من اسیدپاش به قول قدما «مرگ‌ارزان» (یعنی

سزاوار کشتن) است، آن لات و لوتهایی که محض شوخی روی دختران

آب گرم می‌پاشند تا بترسانندشان هم دست کم کتکی طلب دارند! از سویی

به خاطر تجاوز به حریم شخصی دیگران و از سوی دیگر به این خاطر که

ممکن است حساسیت عمومی و واکنش سریع نسبت به اسیدپاش‌های

واقعی را کاهش دهند.

آن اشموغانی که دست به چنین جنایتهایی می‌زنند، در پی آن

هستند که ناامنی، بی‌اعتمادی، و هراس ایجاد کنند. اگر مردمان به وظیفه‌ی

شهروندی‌شان در حمایت از یکدیگر عمل کنند، اسیدپاشان و زورگیران و

قاتلان زنجیره‌ای خواهند بود که طعم ناامنی و هراس را خواهند چشید.

خواه روح گاندی را احضار کنید و خواه از مانی پیامبر نقل قول بیاورید،

در این گفتمان مقدس‌نما دلیلی عقلانی نمی‌یابم که متقاعد کند که

خشونت در ذات خود شر مطلق باشد!

روزگاری در این سرزمین نه امنیه تاسیس شده بود و نه پلیس و

دادگاهی مدرن وجود داشت. با این وجود امنیتی که در شهرهای ایران

زمین جاری بود، ستایش مسافران و جهانگردان را بر می‌انگیخت. دلیلش آن

بود که اخلاق جوانمردانه و اصول فتوت همچنان میان مردمان و به

خصوص مردان جاری بود و کسی که به حق دیگری تجاوز می‌کرد و

ستمی مرتکب می‌شد، می‌دانست که با «همه» طرف می‌شود. یعنی تک تک

کسانی که در فریادرس فرد ستم‌دیده قرار می‌گرفتند، یاور وی و دشمن

ستمگر بودند. این روزها ما در شهرهایی زندگی می‌کنیم که «همه» همچون

حصاری گنگ و نابینا گرداگردمان را فرا گرفته‌اند و به ما چسبیده‌اند، بی‌آن

که پیوندی با ما داشته باشند. این ماجراهای اخیر گوشزدی است تا در کنار

همدیگر همگان بودن را از نو به یاد بیاوریم و بیاموزیم. فرصتی است تا به

یاد بیاوریم که راه رویارویی با اسیدپاشان و قاتلان زنجیره‌ای و خفاشان

پنهان در شب و اشموغان نمایان در روز، گریز و سکوت نیست، که همان

است که جوانمردان می‌گفتند و می‌کردند...



که نیرومند و تعیین کننده هم بود، ادامه‌ی جنگهای ایران و روس دانست که از قفقاز سر بر کشیده بود و عجیب آن که با پذیرفتن هویت روسی می‌کوشید تجدد را دریابد و تزار و دودمان رومانوف را از این مجرا ریشه‌کن کند. در نهایت هم استالین و ارژونیکیده و یوکیدزه‌ی گرجی و میکویان ارمنی و لنین یهودی-تاتار بودند که طبقه‌ی حاکم بعدی روسیه را بر ساختند و اینها همه از قفقاز (یا درباره‌ی لنین از غازان) برخاسته بودند و به اصطلاح «شرقی» بودند.



در ادامه‌ی برنامه‌ای که برای بازخوانی تاریخ معاصر ایران دارم، خواه ناخواه دامنه‌ی کار به تاریخ ظهور دولت شوروی در همسایه‌ی مهربان و خوشنام (!) شمالی‌مان هم کشید. بخشی از محتوای این پژوهش که عمومی‌تر و سرگرم کننده‌تر بود را در همین شماره‌ی سیمرغ به عنوان کتاب و فیلم پیشنهاد کرده‌ام. اما نکته‌ای که سالهاست در این میان برایم برجسته می‌نماید، نقش تعیین کننده و چشمگیر قفقاز در این میانه است.

قفقاز جایی بود که نخستین چاه نفت جهان با تولید بین‌المللی در آن احداث شد و شکل‌گیری بزرگترین طبقه‌ی کارگر انقلابی روسیه را در باکو رقم زد. در همین منطقه تندروترین گروههای انقلابی را هم می‌بینیم که همان مقاومت قدیمی مردم منطقه در برابر روسها را با زبانی مدرن و افراطی بیان می‌کنند. به تعبیری می‌توان یکی از شاخه‌های انقلاب اکتبر را



کودکی لنین (نشسته دست راست) با خانواده‌اش

درباره‌ی انقلاب روسیه علاوه بر مسئله‌ی نقش قفقاز، از چیزهای مهم دیگری هم می‌توان پرسش کرد. این که چطور مردم بسیار پرشمار ساکن در کشور بسیار پهناور روسیه طی یک نسل از روستاییانی بی‌سواد که مسیحیانی متعصب بودند، ناگهان به کمونیست‌هایی دوآتشه و به همان اندازه متعصب دگرذیسی یافتند، پرسش دیگری است. و این که چرا ساخت حزب کمونیست شوروی و بازنمایی نقش مقدسانی مانند استالین و لنین در آن با رسوم کلیسای ارتدوکس همسانی‌هایی دارد، مسئله‌ای دیگر است. به هر صورت گفتنی و پرسیدنی در این زمینه بسیار است و بی‌اغراق گمان می‌کنم تاریخ معاصر ایران را جز با توجه دقیق به تاریخ معاصر روسیه نمی‌توان خواند و فهم کرد، و از آن مهم‌تر و جدی‌تر، تاریخ معاصر روسیه نیز بدون توجه به تاریخ معاصر ایران ناخوانا و نامفهوم باقی

می‌ماند.*



در سال ۲۰۰۲ میلادی فیلمی به کارگردانی جولیا تیمور

(Julie Taymor) به نمایش درآمد که فریدا نام داشت. این فیلم داستان

زندگی فریدا کالو (Frida Kahlo) نقاش مکزیکی و شوهرش دیگو

ریورا (Diego Rivera) است. تیمور فیلم را بر اساس زندگینامه‌ی فریدا

به قلم هایدن هررا (Hayden Herrera) ساخته و بازی سلما هایک در

نقش فریدا چندان قوی بود که دو جایزه‌ی اسکار را برای این فیلم به

ارمغان آورد.

در میان این زن و شوهر، دیگو ریورا (۱۸۸۶-۱۹۵۷ م) بین مورخان

هنر معاصر شخصیتی نامدارتر است. او یکی از سه نقاش مهم مکزیکی

است که در جریان جنبش نقاشی دیواری دهه‌های اول قرن بیستم فعال

بودند و ایدئولوژی سیاسی نوین و انقلابی مکزیکی را در قالب

دیوارنگاره‌های عظیم و شعارگونه برای توده‌ی مردمی که در آن هنگام هنوز

بی‌سواد بودند، بیان می‌کردند. دو همکار و رقیب دیگر او عبارت بودند از

خوزه کلمنته اوروزکو و داوید آلفارو سیکه‌ایروس. هر سه‌ی این نقاشها

چپ‌گرا و عضو حزب کمونیست بودند و در ابتدا و انتهای کار مبلغان

راست‌گیش و متعصب بلشویک‌ها محسوب می‌شدند. ریورا در این میان،

ارتدادی زودگذر از خود نشان داد و بعد از ماجرای محاکمات مسکو به

صف هواداران تروتسکی پیوست. او و زنش فریدا حتا برای مدتی میزبان

تروتسکی و زنش ناتالی بودند و این زوج متواری در خانه‌ی پدری فریدا

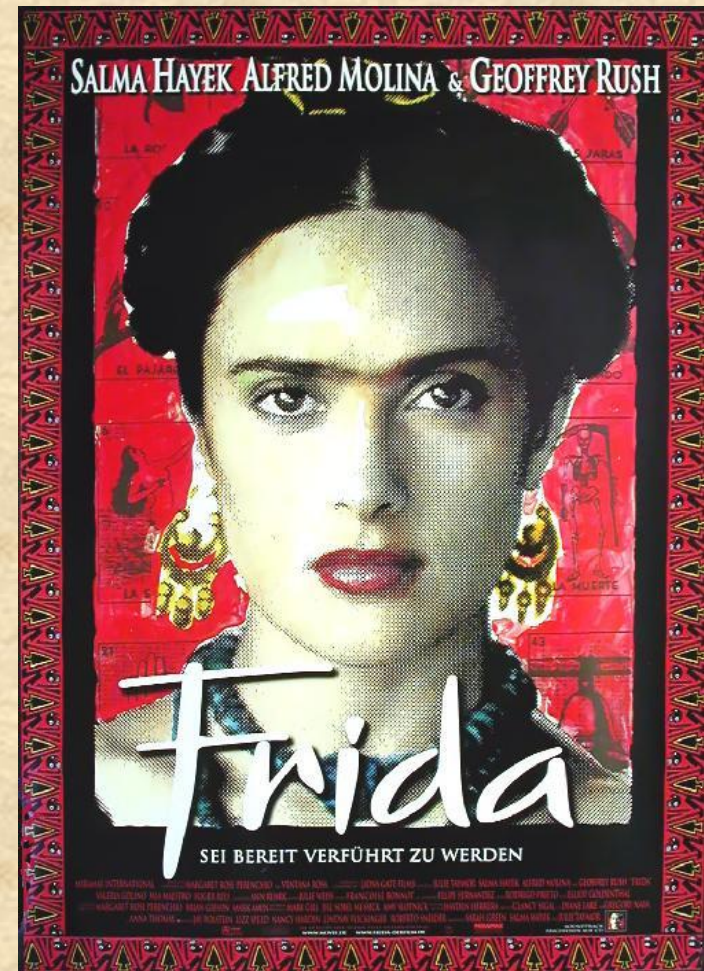
موسوم به خانه‌ی آبی پناه گرفته بودند.

فیلم بر محور ارتباط توفانی و عاشقانه‌ی فریدا و ریورا تمرکز یافته

است و گرایشهای سیاسی این دو و زندگی پر ماجرایشان را با تاکید بر این

زاویه روایت می‌کند. هم سلما هایک برای ایفای نقش فریدا گزینشی

هوشمندانه و درست بوده و هم آلفرد مولینا به خاطر اندام درشت و چهره‌اش شباهتی نمایان با ریورا دارد و الحق که از پس تصویر کردن نقش نقاش هم بسیار خوب برآمده است.



جنبه‌ی قوت دیگر فیلم، موسیقی تاثیرگذار و زیبای آن است که الیوت گودنتال (Elliot Goldenthal) سازنده‌ی آن است. این موسیقی‌دان خوش‌قریحه پیش از این با ساختن موسیقی فیلمهای بیگانه ۳ (۱۹۹۲)، مصاحبه با خون‌آشام (۱۹۹۴)، مایکل کالینز (۱۹۹۶)، و خیال‌غایی (Final Fantasy/ 2001) آوازه‌ای بلند یافته بود و موسیقی فریدا نیز در کارنامه‌اش بعد از این خوش خواهد درخشید. گودنتال پیش از این نیز با تیمور کار کرده بود و موسیقی فیلم تیتوس (۱۹۹۹) را برایش ساخته بود که با ایفای نقش بی‌نظیر آنتونی هاپکینز هم فیلمی دیدنی است و هم موسیقی‌ای شنیدنی دارد.

فیلم «فریدا» هرچند در نمایش زیر و بم روابط احساسی فریدا و شوهرش موفق عمل کرده، اما ناگفته‌های فراوانی را باقی گذاشته که تا حدودی به اعتبار و صحت روایتش لطمه می‌زند. جولی تیمور بر ولنگاری

جنسی ریورا، خیانت‌های مکررش به فریدا، و این که با خواهرِ وی هم‌بستر شده اشاره کرده است. از سوی دیگر این را هم می‌دانیم که فریدا نیز از نظر جنسی زنی بیش‌فعال بوده است و شمار زیادی از هم‌بستران زن و مرد داشته که تروتسکی مشهور یکی از آنهاست.

این نکته البته به جای خود باقی است که آزادی اصولاً امری پسندیده و ارجمند است و آزادی جنسی زنان هم به همین ترتیب در نگاهی نامتعصبانه باید به قدر آزادی مشابه مردانه موضوع دفاع قرار گیرد. تا اینجای کار بحثی نیست، چون هم بر مبنای زندگینامه‌های این زوج می‌دانیم که روابطشان به واقع چنین بوده است، و هم در فیلم این حوزه با صراحت و زیبایی هنرمندانه‌ای گرداگرد روابط زناشویی این دو بازنموده شده است.

بخشی از این بازنمایی که جای بحث و نقد دارد آن است که انگار تیمور آزادی جنسی فریدا را دلیلی بر ارجمندی آفرینشهای هنری وی می‌داند، و به همین ترتیب کامجویی بی قید و بند ریورا را در چارچوبی جای می‌دهد که انگار با جریان سیاسی چپ و بافت نظری مارکسیسم ارتباطی برقرار می‌کند. واقعیت امر آن است که مردم مکزیک و آمریکای جنوبی چه در آن دوران و چه امروز از نظر جنسی آزادتر و ولنگارتر از همسایه‌های شمالی یا اروپایی خود هستند و این ماجرا ارتباطی با گرایش سیاسی‌شان ندارد. در میان سیاستمداران هم کسانی مانند لنین و استالین را داریم که بتهای جنبش چپ هستند و اگر به کل عمرشان بنگریم کمابیش زهدی جنسی را خواهیم دید، اگر که اصولاً عزوبت کشیشانه نبینیم، و تروتسکی زنباره در این میان بیشتر استثناست تا قاعده.

درباره‌ی ارزش کار هنری فریدا هم ماجرا چنین است. تیمور برداشت خود را درباره‌ی کار وی در سکانس پایانی فیلم از زبان ریورا بیان می‌کند و با کلماتی شاعرانه نقاشی‌های فریدا را مثل پولاد محکم، مثل لبخند زیبا و مثل بال پروانه لطیف می‌نامد. بین خودمان باشد، من درباره‌ی آثار او چنین داوری‌ای ندارم و کارهایش را هنری متوسط می‌دانم که تنها به دلایل سیاسی و البته تا حدودی خبرساز بودن خود فریدا بابت روابطش، اهمیت و شهرتی به دست آورده است. برای این که خودتان بتوانید داوری کنید، در بخش تصاویر این شماره از سیمرغ از عکسهای عصر قاجار چشم پوشیده‌ام و چند تا از نامدارترین نقاشیهای وی را به جایش برگزیده‌ام.

ناگفته نماند که داوری‌ام درباره‌ی هنر فریدا نسبت به داوری‌ام درباره‌ی خودش امری به کلی مستقل است. یعنی این نکته که من سیگاری بودن، الکی بودن و سیلو بودن فریدا را نمی‌پسندم، یا جسارت جنسی و



شجاعتش در بیان احساسات خویش را ارجمند می‌دانم، هیچ ارتباطی به این مسئله ندارد که به نظرم نقاشی‌هایش نه سورئالیسم متبلور (طبق نظر آندره برتون) است و نه هنری که در اوج باشد (نظر جولی تیمور).

باز هم بین خودمان بماند که نه تنها آثار فریدا را متوسط می‌دانم، که برداشت مشابهی را هم درباره‌ی نقاشی‌های ریورا و سیکه‌ایروس دارم. اینها نقاشانی بودند که در نیمه‌ی قرن بیستم به خاطر پیوند با ماشین عظیم و کارآمد تبلیغات حزب کمونیست به صورت کالایی فرهنگی تکثیر شدند و با بازاریابی هنری چشمگیری به محافل هنری عرضه شدند و به این ترتیب برای خود جایی باز کردند.

به بیان دیگر، تا جایی که به بازنمودن روابط شخصی و احساسات عاشقانه‌ی فریدا و ریورا مربوط می‌شود، فیلم مورد نظرمان بسیار قوی و تاثیرگذار و ارزشمند است و این تاثیر به خصوص با موسیقی گوش‌نواز

گودنتال صدچندان شده است. اما اگر بخواهیم موفقیت کارگردان در نمایش این جنبه از زندگی این دو نقاش را به کل زندگی‌شان تعمیم بدهیم، ناکام خواهیم ماند. یعنی تصویری که تیمور از فریدا و ریورا (و همچنین سیکه‌ایروس) به دست داده از نظر تاریخی ناگفته‌های بسیاری باقی گذاشته که کمابیش به سانسور می‌ماند.

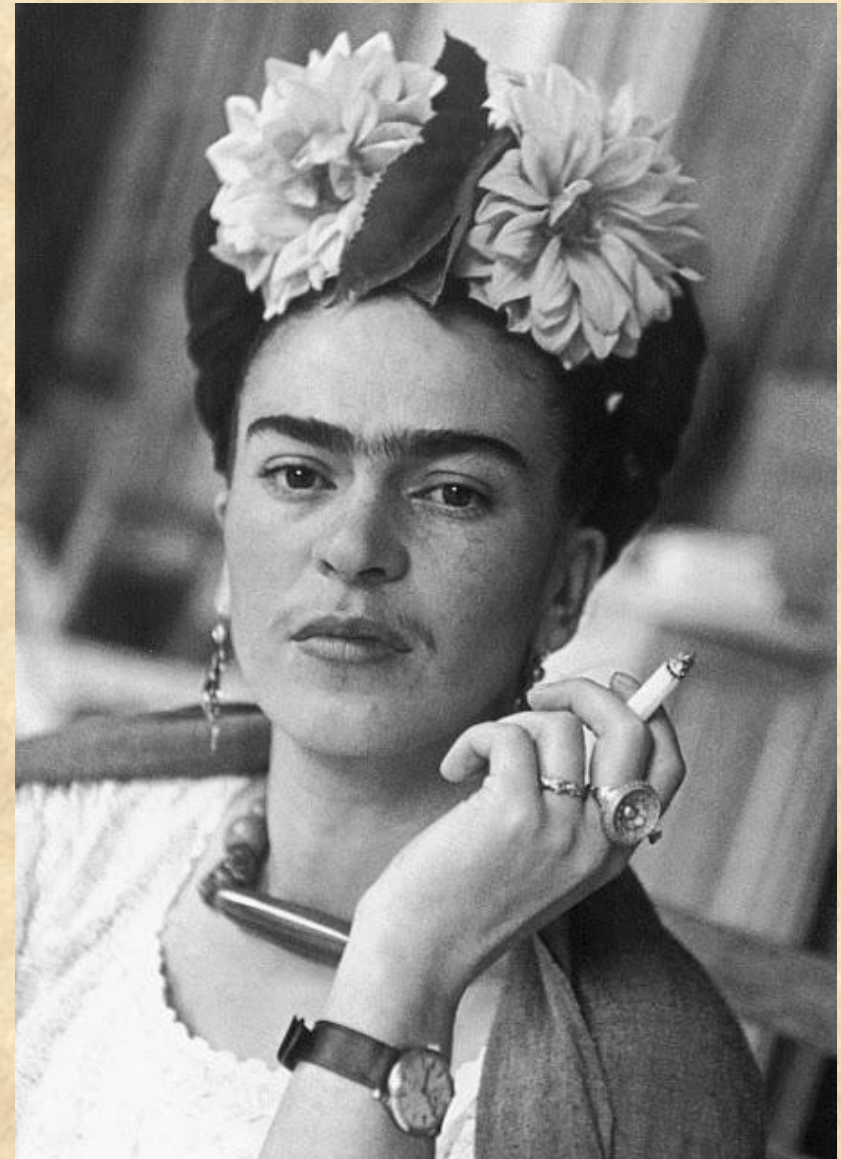
یک نمونه‌ی مهمش این که تیمور این حقیقت بسیار مهم را ناگفته گذاشته که هم فریدا و هم ریورا پس از تمرد تاریخ‌سازشان در جریان پناه دادن به تروتسکی، بعد از زمانی کوتاه بار دیگر به دامان گرم و پرمفعت حزب کمونیست مکزیک بازگشتند و برای توبه از گناهان گذشته‌شان خواری و خفت بسیاری را بر خود داشتند و به ویژه ریورا چیزهایی درباره‌ی خودش و مهمان مقتولش در مجامع عمومی اعلام کرد که دست کم باید گفت غیراخلاقی و شرم‌آور بوده است.

تنها اشاره‌ی بسیار گذرا و نامستقیم به این موضوع در صحنه‌ای از بخش پایانی فیلم است که زمین‌گیری فریدا را نشان می‌دهد و می‌نماید که بر دیوار اتاقش تصویری از مائو آویخته شده است و بیننده باید متخصص تاریخ جنبش‌های چپ معاصر باشد تا بداند در این لحظه‌ی خاص مائو مرید دست پرورده‌ی استالین بود و احزاب کمونیست تصویر او را میان اعضایشان تکثیر می‌کردند. تا این چه چند سال بعد مائو هم به دشمنان خلق جهان تبدیل شود!

باز این را در نظر داشته باشید که موضع من در این میان هواداری از تروتسکی نیست، چرا که او نیز در جریان انقلاب اکتبر جنایتهای فراوان و مهیبی مرتکب شد و تفاوتش با استالین تنها در فرهیخته‌تر بودنش (آن هم نه خیلی!) بود و این که قدرت ساماندهی حزب را نداشت و این عرصه را به رقیب باخت.

با وجود تمام این حرفها، باید در نظر داشت که همین تروتسکی بعد از فرار از روسیه دیگر از هدایت ارتش سرخ و کشتار روستاییان و اعدام مخالفان و گروگان گرفتن خانواده‌ی افسران خودش دست برداشت و به خواندن و نوشتن کتاب روی آورد. از این رو به قتل رساندن وی به دست مزدوران استالین بی‌شک جنایتی محسوب می‌شود. باز تیمور در اینجا نخستین اقدام به ترور تروتسکی را نشان داده، اما این حقیقت تاریخی مبرهن را نادیده گذاشته که دسته‌ی تروریست که وارد خانه‌ی تروتسکی شدند و او را به همراه زنش و نوه‌اش در رختخواب به مسلسل بستند، دار و دسته‌ی داوید آلفارو سیکه‌ایروس مشهور بودند، که در راه برگشت همدست‌شان را که به عنوان دستیار در خانه‌ی تروتسکی کاشته بودند را نیز همراه خود بردند و همان شب برای این که مبادا لو بدهدشان، ناجوانمردانه به قتلش رساندند.

خلاصه کنم، فیلم فریدا برشی دیدنی و مهم از تاریخ معاصر را نمایش می‌دهد که به خاطر در هم گره خوردن جریان‌هایی رمانتیک، ماجراجویی‌های جنسی، درگیری‌هایی سیاسی، و آفرینش‌هایی هنری بسیار رنگین و جذاب و آموزنده است. تیمور در فیلم دیدنی و زیبایش تنها گلهای احساساتی-جنسی از این قالی پر نقش و نگار را برجسته ساخته و به این ترتیب طرح کلی آنچه که واقع شده را از چشم بینندگان پنهان ساخته است. این نکته که نه ریورا و نه فریدا سواد درست و حسابی درباره‌ی مارکسیسم نداشته‌اند، این بحث که احتمالاً آنها هم مثل رقیبان حزبی‌شان مردمانی فرصت‌طلب و شهرت‌جو بوده‌اند که حزب کمونیست را پلکانی برای ترقی می‌یافته‌اند، و این که در نهایت در نظم خفت‌بار استالینی جایی برای خود دست و پا کردند اموری هستند که باید در زندگینامه‌ای صادقانه از ایشان مورد اشاره واقع شوند. تنها در این حالت، و بعد از

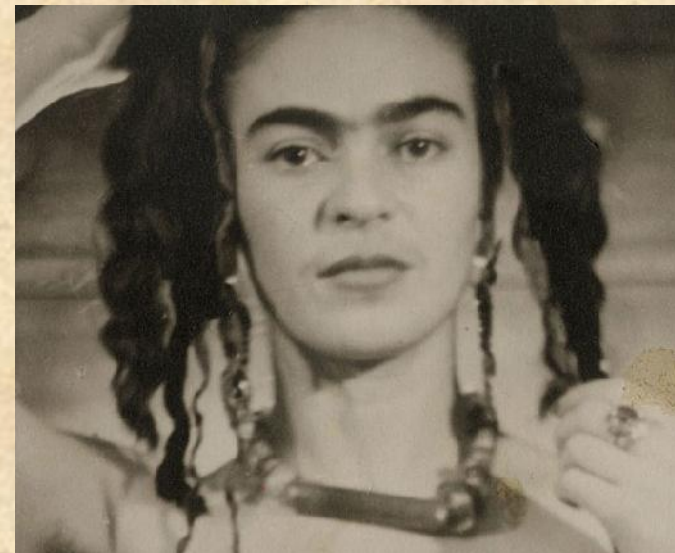




دوستانی که به تاریخ جریان چپ در قرن بیستم علاقه دارند، بی‌شک پیگیر انتشار مجموعه‌ای از زندگینامه‌ها هستند که بیشترشان را نشر ثالث با کیفیتی مناسب به بازار عرضه کرده است. در شماره‌های پیشین سیمرغ دو زندگینامه از لنین را معرفی کرده بودم و این بار می‌خواهم درباره‌ی کتابهایی بنویسم که زندگی دوست نزدیک و همکار نزدیک وی، یعنی تروتسکی را به تصویر می‌کشد.

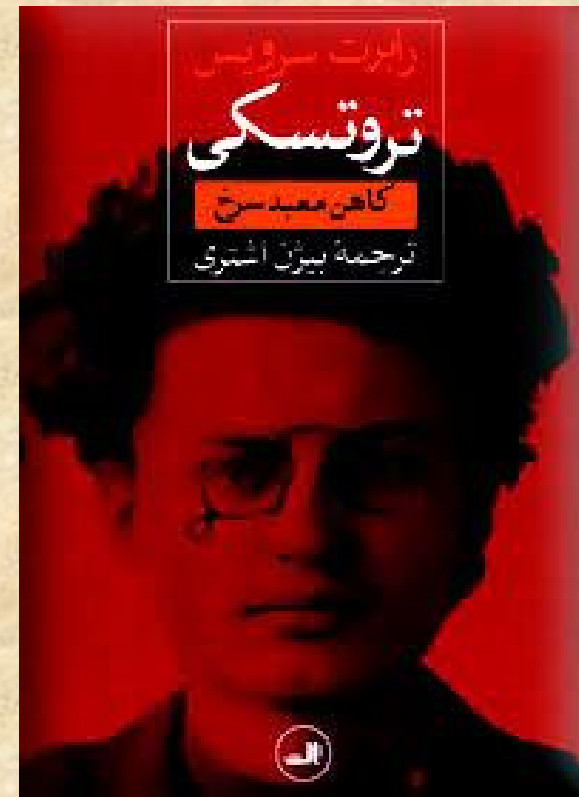
در میان این کتابها خواندنی‌تر از همه زندگینامه‌ی تروتسکی است به قلم رابرت سرویس، با ترجمه‌ی بیژن اشتری و چاپ نشر ثالث. پیشتر زندگینامه‌ی لنین را از همین نویسنده در سیمرغ معرفی کرده بودم و متنی که درباره‌ی تروتسکی نوشته نیز به همان اندازه خواندنی و گیراست. هرچند ریزه‌کاری‌هایی کمتر را در بر می‌گیرد و بر خلاف کتاب لنین توازن

حذف کردن ستایشهای اغراق‌آمیزِ خلقی و حزبی از هنرشان، می‌توان خودِ نقاشیها را بر دیوار یا کرباس مقابل چشم گذاشت و درباره‌ی ارزش هنری‌شان داوری زیبایی‌شناسانه کرد و از این رهگذر در کنار مرور زندگینامه‌شان به فهمی از شخصیت و تجربه‌ی زیسته‌شان دست یافت. شخصیتی که بیشتر عبرت‌آموز است تا پندآمیز، و تجربه‌ی زیسته‌ای که بی‌شک خواندنی و آموزنده و افشاگر است، اما گمان نمی‌کنم اخلاقی، زیبا یا شرافتمندانه باشد.



را بین حجم کتاب و دورانهای متفاوت زندگی تروتسکی رعایت نکرده است. البته درباره‌ی شخصیتی مثل تروتسکی که یک ثلث از زندگی را در روسیه به انقلاب مشغول است و ثلث آخر را در غرب به افشاگری رهبران انقلاب روسیه، طبیعی است که بخشهای میانی و پایانی زندگی‌اش جاندارتر و پرمایه‌تر از آب در بیاید.

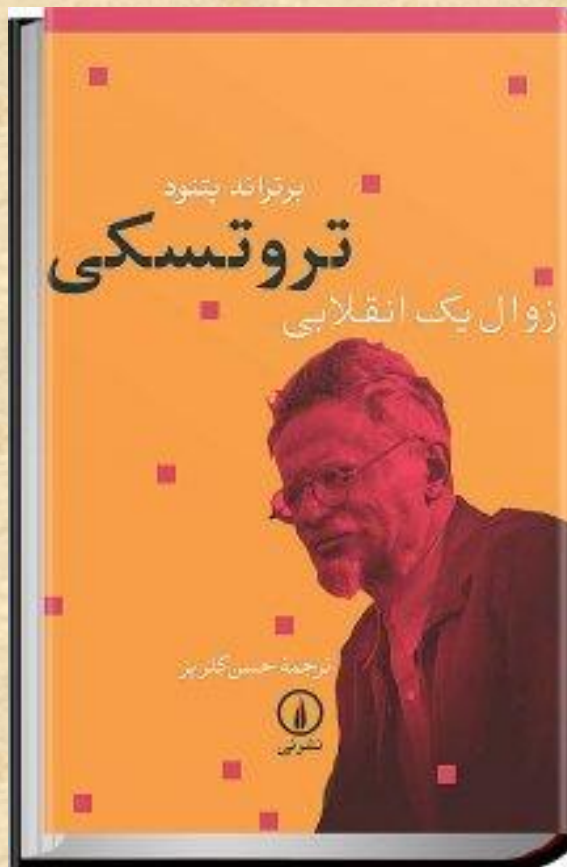
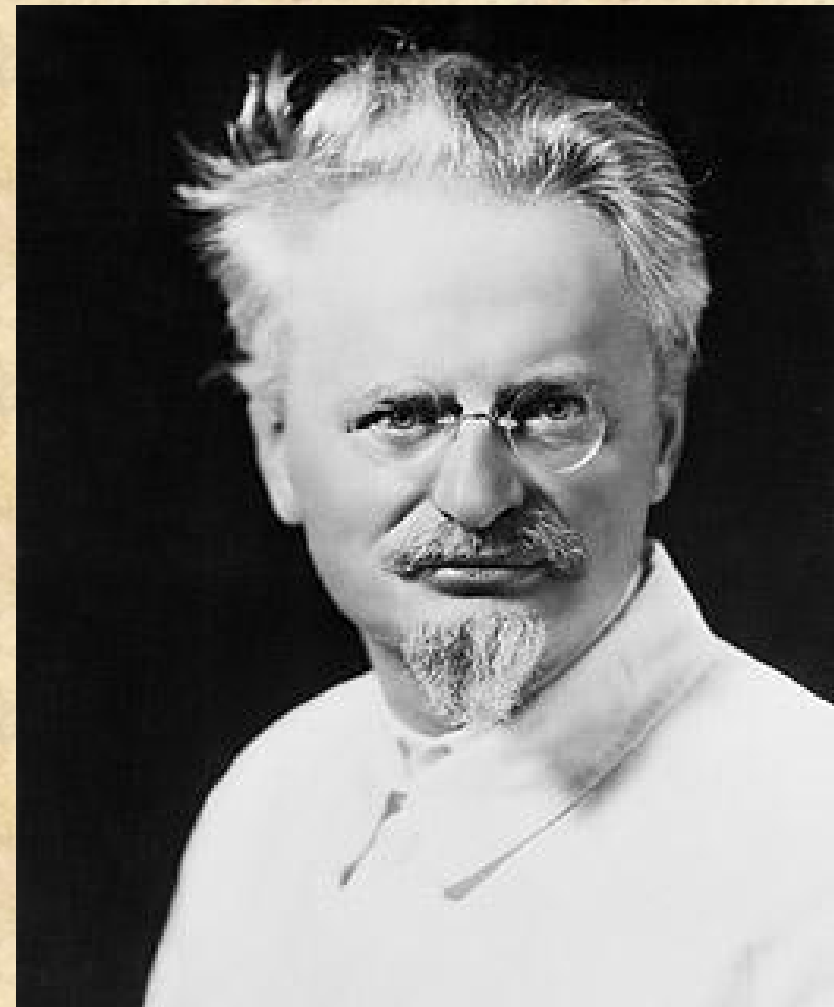
کتاب خواندنی دیگر «تروتسکی: زوال یک انقلابی» است که به قلم برتراند پنتود و با ترجمه‌ی حسن گلریز پارسال توسط نشر نی به چاپ رسید. این کتاب تنها بر سه سال پایانی عمر تروتسکی (۱۹۳۷-۱۹۴۰م.) متمرکز است و به طور خاص ماجرای زندگی‌اش را بعد از مهاجرت به مکزیک روایت می‌کند. از این نظر این کتاب را می‌توان مکملی دانست برای فیلم «فریدا» که نظرم را درباره‌اش خواندید. پنتود در این کتاب با دقت چشمگیری نام و نشان اطرافیان تروتسکی را تحلیل کرده و جاسوسان استالین را در میانشان نشان داده است. او همچنین به ارتباط تروتسکی با هوادارانش تمرکز کرده و سوگیری‌های سیاسی گاه ساده‌لوحانه‌اش را گوشزد کرده است. یک نمونه‌اش آن که وقتی روسها به فنلاند حمله بردند و مردم کم‌شمار اما دلیر و سرسخت این سرزمین را کشتار کردند، تروتسکی اعلامیه‌ای صادر کرد و گفت که حضور نظامی روسها به خاطر



حذف طبقه‌ی بورژوازی فنلاند برای کارگران این سرزمین برکتی است

بزرگ!

اوج این کتاب داستان به قتل رسیدن تروتسکی است که با مهارت بسیار بازگو شده و خواننده را به بطن تراژدی‌ای پرتاب می‌کند که زندگی تروتسکی و خانواده‌اش را بر باد داد. درست همان طور که تروتسکی و همفکرانش زندگی سه نسل از مردم روسیه را بر باد دادند.





دو شعر اندر نقدِ درونی ساختهای اعتقادی:

شب جمعه‌ها نخفتن به خدای راز گفتن

ز وجود بی‌نیازش طلب نیاز کردن

به خدا قسم که آن‌را ثمر آن قدر نباشد

که به روی ناامیدی در بسته باز کردن

از شیخ بهایی هنگام ترجیح دادن اخلاق بر مناسک:

همه روز روزه رفتن همه شب نماز کردن

همه ساله حج نمودن سفر حجاز کردن

ز مدینه تا به مکه به برهنه پای رفتن

دو لب از برای لبیک به وظیفه باز کردن

به معابد و مساجد همه اعتکاف جستن

ز مناھی و ملاھی همه احتراز کردن



گز زآنکه ملامتگر ما شیوه دگر کرد

از فریدون توللی هنگام گسستن‌اش از حزب توده:

ما کوه صفت بر سر آن شیوه نشستیم

المتته لله که از این شعبده جستیم

آنان نه چنان‌اند که بودند و نمودند

جستیم و ز هم رشته‌ی تزویر گسستیم

ماییم که همواره همانیم که هستیم

آن بت که به ما آیه‌ی تعظیم همی خواند

دانی ز چه ما بی‌گنه از چشم فتادیم؟

از بت‌کده‌ کن‌دیم و فکندیم و شکستیم

ز آن‌روی فتادیم که به گل‌بانگ نیستیم

آن وسوسه دیدیم و از آن حلقه بریدیم

خاموشی ما زاده‌ی بی‌بال و پری نیست

آن سفسطه خواندیم و از آن دمدمه رستیم

ما نیز اگر پای دهد صاحب دستیم

رندان به ملامت دل ما بیهده خستند

فردا که کشد دست فلک پرده از این راز

ما لب نگشودیم و نگفتیم و نخستیم

دانند ز ما جمله که بالا و که پستیم



از شعرهایم:

برای دوستی که از خویش ناامید شده بود:

باید و شایست که روید شاد

شاید و بایست که بالید گُرد

آنچه فرو ریخت، نروید دگر

زنده نگردد بدنت چون که مُرد

مهلت ما هست همین یک قرار

آن که ز ژروان قدحی نور خورد

حال تُرنجی است که باید فشرد

این خرد پاک مپنداشت خُرد

بیش ز یک بار در این داوِ خام

اوست که اندیشه به دل گِرد کرد

قرعه‌ی تقدیر نشایست برد

و آنچه جز آن است همه واسپرد

خُرد مپندار دگر خویشتن

شعله‌ی «اکنون» چو که از یاد رفت

خویشتن‌ات خُرد نباید شمرد

گاهِ کرانمند روانت فسرد

پیش از آن تا که گزندی رسد

از اثر باد به گل دستبرد،

سکونی شکفته به قعر غروب
بریده به پنبه گلوی غریو

ز نشت رگش غرب، دریای خون
فراموشیان غرق در شام دیو

ترنجی که هر صبح، خیام روز
بزد نقش بر کنج نیل سپهر

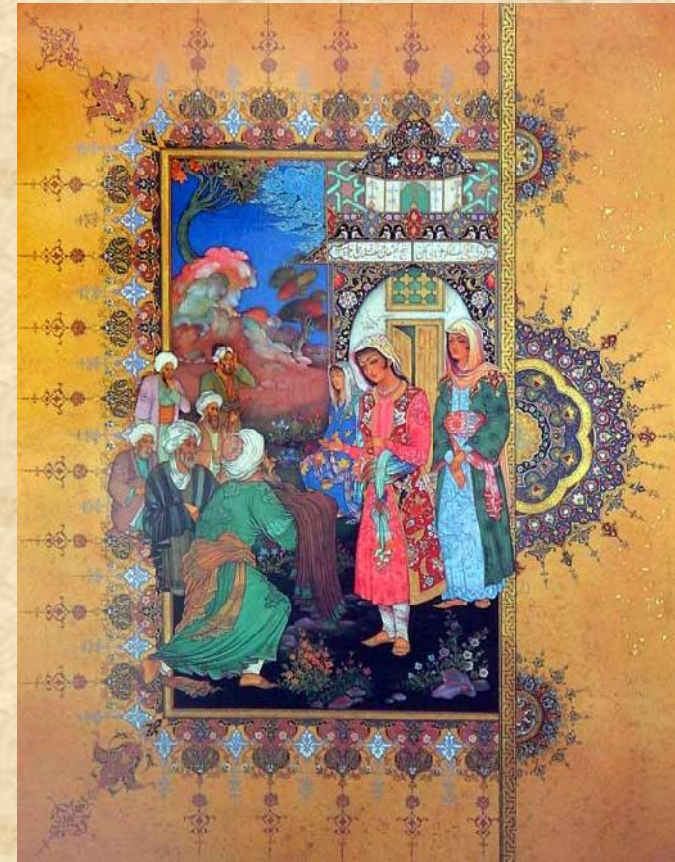
ز خطهای کژمژ بیفسرد و مُرد
همه مهربانان عزادار مهر

بیاویخته باد بر دارِ درد
بر آیند فریاد در حنجره

فرو رفته دیوار در زخم شب
که خاموش شد ماه در پنجره

تکان خوردن سرخِ دیبای روز
بر آینه‌ی روشن صبحدم

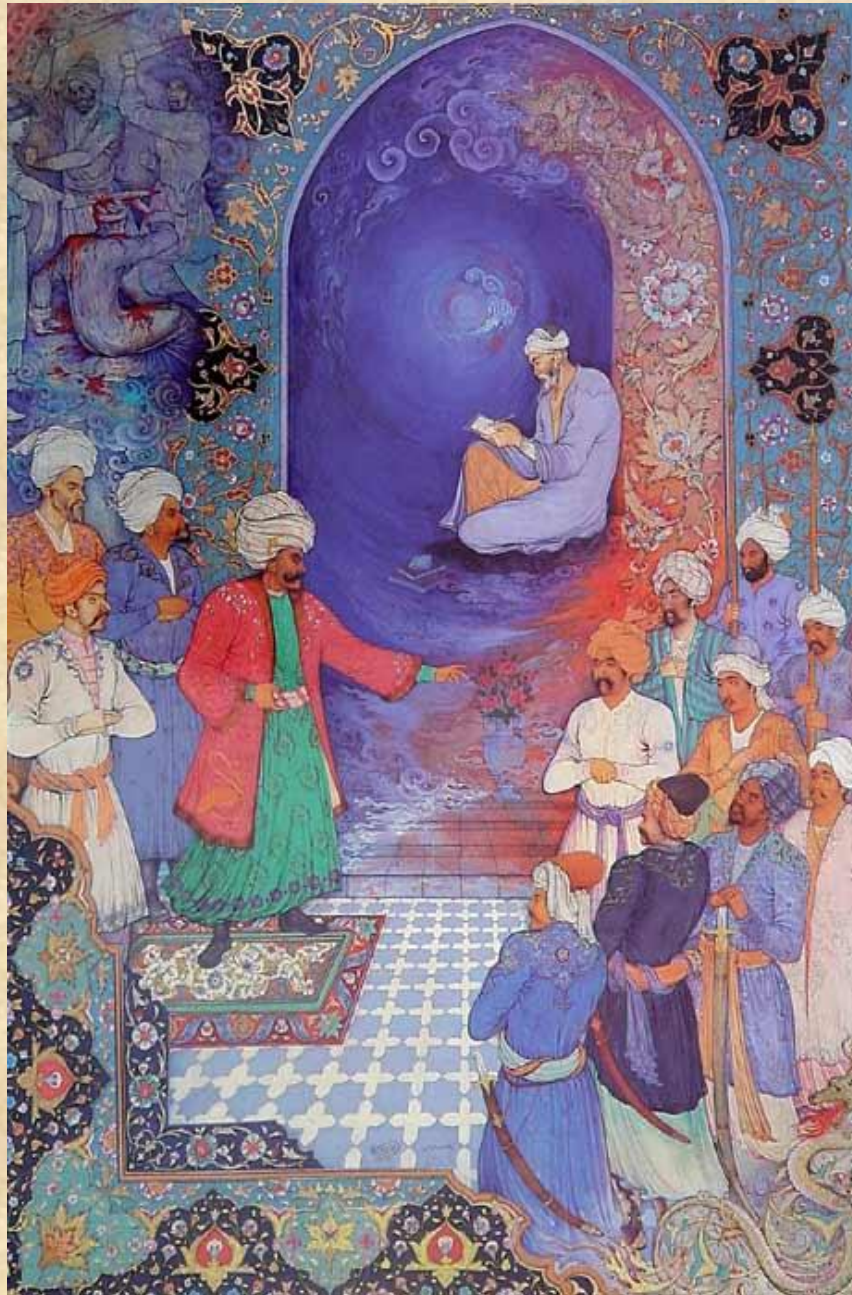
بُود رمز جاوید پویندگان
که رزمند با چرخِ کژ تا عدم



زخم

نمانده به جز موج دریای خشم
ردی بر غبار غریب نگاه

فرو رفته در باتلاق ستم
نفس‌های معکوس تصویر ماه



طرز شب

طرز شب، طرز شب، طرز شب، دوستان!

شد فراگیر. از آن مسخ شد آسمان

پرده‌ی ساعت ترس خاکستری

بسته شد بر درِ روزن چشمخان

آسمان‌ها درید عقده‌ی کھتری

سلطه‌ی ابتر قوم نالایقان

آخرین قطره‌ی جاه فواره‌ها

بین، هدر شد به شب بی تبِ اختران



رنج، قدرت/ ناتوانی، و معنا/ پوچی است. متغیر مرکزی بر مبنای شواهدی صورت‌بندی و شناسایی می‌شود که بر محوریت آن در تعیین رفتار سیستم دلالت دارند. از این رو، می‌توان آن را عاملی دانست که الگوی انتخابهای سیستم را تعیین می‌کند.

☛* تحویل‌گرایی: یکی از این متغیرها (فرض معمول: لذت) از بقیه‌ی

متغیرها واقعی‌تر است چون به طور بی‌واسطه و شهودی درک می‌شود.

☛ تله‌ی معتاد/ مرتاض: تعارض در گرانیگاه، و واگرایی متغیرهای

مرکزی قلبم، تخریب تدریجی کارآیی و اغتشاش در سطوح متفاوت فراز را به دنبال دارد.

☛ راهبرد حافظ: ترکیب کردن هر چهار متغیر قلبم در قالب محوری

منسجم و یگانه.

☞ بقا - قدرت - لذت - معنا (قلبم)

☞ فراز، شب‌نم، تن - من - فرامن - من آرمانی

☞ اصل قلبم: هر سیستم پایه بر اساس متغیری مرکزی و در راستای

بیشینه کردن آن رفتار می‌کند که در سطوح گوناگون فراز عبارتند از: بقا،

لذت، قدرت و معنا. این متغیرهای مرکزی در واقع بیان‌هایی متفاوت از یک

بستر جذب عمومی و فراگیر در سیستم‌های پیچیده‌ی تکاملی هستند. این

متغیرها گرانیگاه پویایی سیستم هستند. پس زیربنای طبیعی انتخاب (یعنی

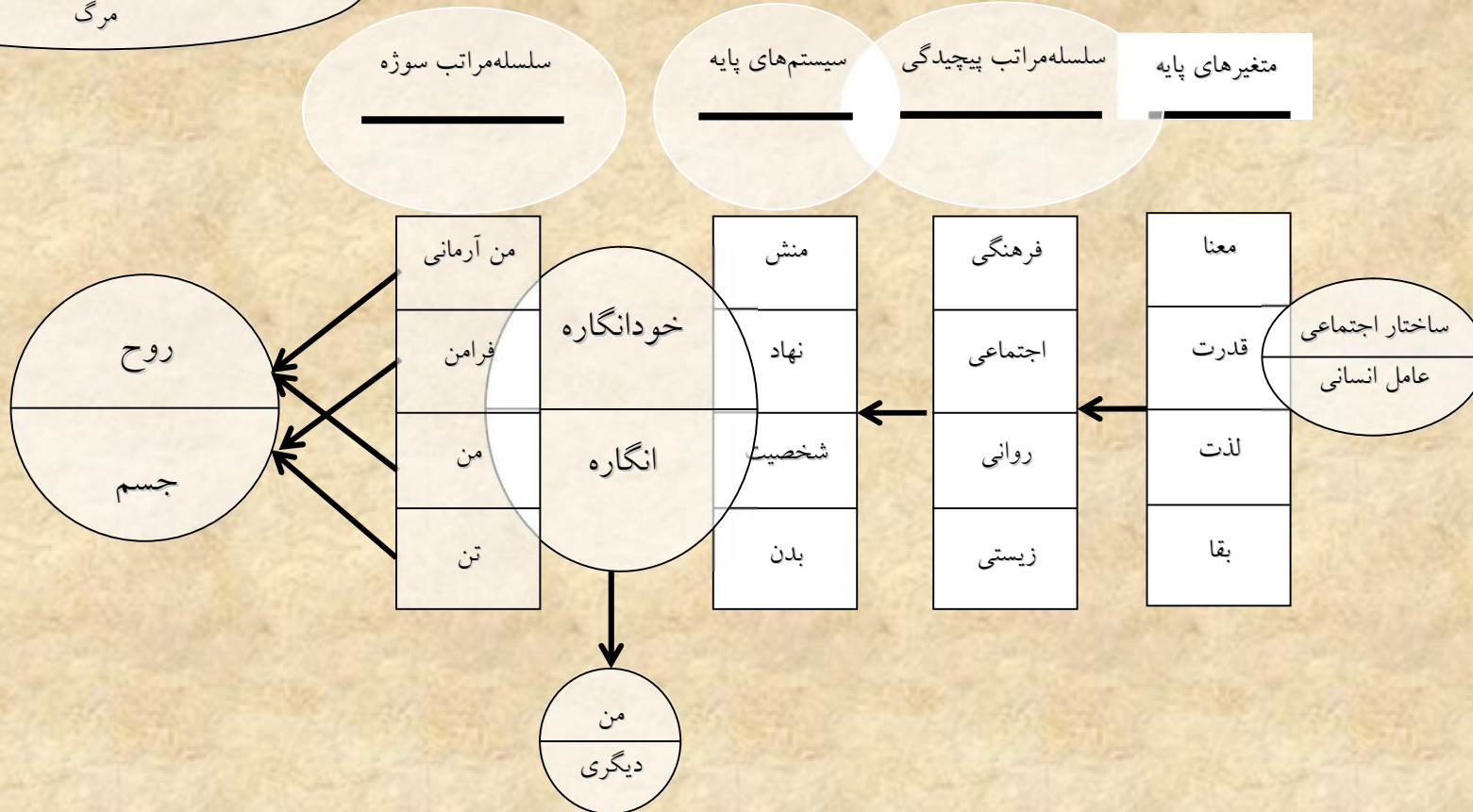
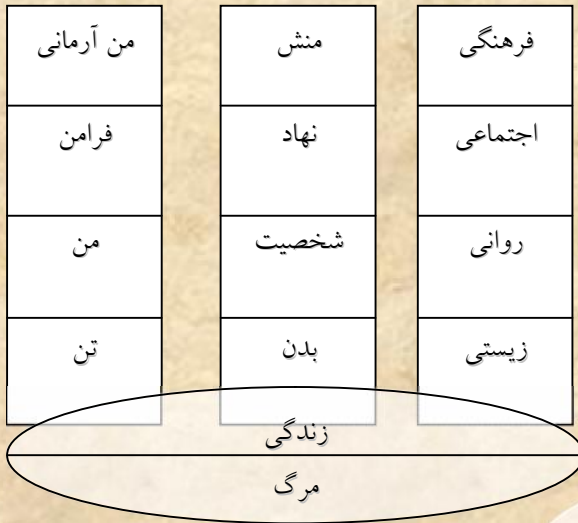
شکست تقارن درونزاد در سیستم خودمختار)، چهار جم بقا/ مرگ، لذت/

🔔 نمودهای تعارض میان متغیرهای چهارگانه در هر سطح فراز

چيست؟ راهبردهای مرسوم برای پیوند دادن متغیرهای یادشده کدام است؟

📖 یک تعارض در گرانیکاه پویایی خود بیابید، تحلیلش کنید و آن را

رفع نمایید.



🕒 زندگی - مرگ

👉 لذت - رنج، معنا - پوچی، قدرت - ناتوانی

📖 اصل بقا: در سیاره‌ی ما زندگی، پویایی پیچیده، خودسازمانده و خودزاینده‌ی ماده، انرژی و اطلاعات در سیستم‌های تکاملی آبی - آلی است.

🌱* مرگ‌مداری: نزدیکی و همراهی دایمی با پدیده‌ی زندگی، «من» را از فهم و توجه به زندگی باز می‌دارد و به جای آن غیاب زندگی (مرگ) در کانون توجه و طرح پرسش قرار می‌گیرد.

🕒 تله‌ی اُست‌ویهاد: مرگ امری شگفت‌تر، اصیل‌تر و مهم‌تر از بقا پنداشته می‌شود. از این رو نیروهای ذهنی فرد برای صورت‌بندی و سازماندهی آن صرف می‌شود و از سرمایه‌گذاری بر زندگی باز می‌ماند.

🌱 راهبرد هوم: تمرکز توجه و تلاش بر زندگی، همراه با پذیرش این

حقیقت که زندگی پدیداری موقت، زودگذر، ناپایدار و بیش از آن شگفت‌انگیز و زاینده است. استفاده از این بینش برای تبدیل عرصه‌ی بقا به قلمرو خلاقیت و نوآوری.

🔔 زندگی دقیقاً یعنی چه؟ سیستمی که جاندار نامیده می‌شود دقیقاً چه ویژگی‌هایی دارد؟ سیستم‌های مشابه با خواص مشابه هم زنده هستند؟ آیا می‌توان زندگی را در آزمایشگاه به طور مصنوعی ساخت؟ مرگ عادی‌تر و طبیعی‌تر است یا زندگی؟

🕒 رویکردها، روش‌ها، هنجارها و باورهای مرسوم مبتنی بر مرگ‌مداری را در فرهنگ پیرامون خود تشخیص دهید و نقدشان کنید.



برخی از دوستان خواهان دسترسی به رساله‌ای بودند که در

تابستان سال ۱۳۷۷ نوشته بودم و با عنوانی طولانی - «کاربرد نظریه‌ی

هم‌افزایی در تبیین پدیده‌ی افزایش پیچیدگی در سیستم‌های زنده!» - به

عنوان سمینار کارشناسی ارشدم به دانشکده‌ی علوم دانشگاه تهران ارائه

شده بود. هرچند این متن قدیمی است و دانش ما درباره‌ی سیستم‌های

پیچیده پانزده سال پیش بسیار ابتدایی‌تر از امروز بوده، برای برآورده کردن

خواست این دوستان محتوای این رساله را در چند شماره‌ی پایایی سیمرغ

منتشر می‌کنم. لحن متن قدری جدلی است که به خصوص به خاطر

سیطره‌ی بی چون و چرای تحویل‌گرایی در آن روزگار و ناآشنا نمودن

مفاهیم مورد نظر‌گیری از آن نبود و دست نخورده به همان شکل اولیه

حفظش کرده‌ام. ابتدایی بودن برخی از شرحها و سادگی مثالها را هم باید

به حساب زمان نگارش این رساله گذاشت و به یاد داشت که بسیاری از

کلیدواژگان به کار گرفته شده در این رساله در آن سالها هنوز در پارسی

مرسوم نبودند و برای نخستین بار در همین متن و متون مشابه در همین

سالها انتشار یافتند و به تدریج رایج شدند. در این رساله بر پایه‌ی نظریه‌ی

سیستم‌های پیچیده (که آن روزها در ۱۹۹۸ تازه در حال تکوین بود) راه

حلی ترمودینامیکی پیشنهاد کرده بودم تا افزایش پیچیدگی در سیستمهای

(۱-۱) پیش درآمد

تکاملی زنده را توضیح دهم.

از آنجا که ممکن است واژگان کلیدی مشهور و مصطلح در نظریه عمومی سیستم‌ها و دستگاه‌های کل‌گرا برای چشمان خو گرفته به سیستم‌های آموزشی اتم‌گرا ناآشنا جلوه کند، مفید دیدم تا در ابتدای مبحث، برخی از کلیدواژه‌های مهم به کار گرفته شده در متن را با مثال معرفی کنم تا درک نوشتار بهتر صورت گیرد. این تعاریف، با توجه به تعاریف رسمی و مشهوری که از واژگان مورد نظر در سایر زبانها وجود دارد، برگزیده شده‌اند، و فکر می‌کنم رسا باشند:

(۱) سیستم: سیستم عبارت است از مجموعه‌ای از عناصر مادی، که

بتوان بین درون و برونشان حد و مرزی تشخیص داد.

مثال: یک ساعت، یک سیستم است، چون می‌توان حد و مرزی مانند قاب

و قالب آن را به عنوان جدا کننده‌ی جهان پیرامونی از چرخ دنده‌های



نوشتن دستور بازسازی یک سیستم مورد نیازند. پیچیدگی براساس تعداد عناصر یک سیستم، نوع روابط بین این اجزا، و تنوع رفتاری سیستم (نسبت به تعداد عناصرش) شمارش پذیر می‌شود.

مثال: یک ساعت شماطه‌ای به دلیل داشتن تعداد بیشتری چرخ دنده، از یک ساعت آبی پیچیده تر است. هرچند ساعت آبی هم رفتاری شبیه به ساعت شماطه‌ای از خود نشان می‌دهد. همچنین یک شرکت که در آن ده نفر به صورت یک تیم ده نفره با هم یک کار را می‌کنند، از یک شرکت که از ده تیم یک نفره مجزا از هم تشکیل شده، پیچیده تر است، چون تعداد روابط در مورد دوم بیشتر است، حتی اگر بازده و تنوع کارکردی هر دو شرکت هم مشابه باشد.

داخل آن، قرارداد کرد. یک درخت هم یک سیستم است، چون می‌توانیم حد فاصل جهان خارج آن، و محیط داخلش را به طور نسبی تعیین کنیم. در واقع، تمام واژگانی که به اشیا و پدیده‌های ملموس فیزیکی اشاره می‌کنند، به نوعی سیستم محسوب می‌شوند.

(۲) پویایی: عبارت است از مجموعه تغییرات اجزای سیستم در طول زمان. مثال: رفتار هر سیستم زنده به نوعی پویایی آن سیستم است. در عمل تمام پدیده‌هایی که ما می‌بینیم پویایی‌های مربوط به سیستم‌هایی فیزیکی هستند.

(۳) پیچیدگی: عبارت است از نوع و ترتیب روابط بین عناصر درونی یک سیستم. اگر بخواهیم از دیدگاه نظریه اطلاعات به این مفهوم نگاه کنیم، باید بگوییم پیچیدگی برابر است با تعداد بیت‌هایی که برای

۴) اطلاعات : کمیتی است قراردادی که پیچیدگی سیستم را با توجه به آن کمی می‌کنند. تعاریف فراوانی برای اطلاعات وجود دارد که در متن به آنها خواهیم پرداخت .

مثال : اگر بدن یک موجود زنده را یک محلول آبی کلوئیدی در نظر بگیریم، (که در یک معنا چنین هم هست) آنگاه می‌بینیم که در هر مقطع زمان برای تعریف مکان دقیق هر اتم در این محلول، به 10^{28} بیت اطلاعات نیاز داریم . مکان دقیق هریک از مولکول‌های بدن یک انسان را می‌توان با یک صدم این اطلاعات، یعنی با 10^{26} بیت بیان کرد (Carlow et al ,1982). می‌توان به روش مشابهی، محتوای اطلاعاتی ژنوم انسان را هم محاسبه کرد. درباره تخمین‌های به دست آمده در این مورد بین پژوهشگران اتفاق نظر وجود دارد. مقدار اطلاعات موجود در ژنوم انسان -که دارای صد هزار ژن است،- حدود 10^9 بیت تخمین زده

می‌شود. در مورد باکتری‌ها این مقدار به یک صدم، یعنی 10^7 بیت می‌رسد (Carlow et al,1976).

۵) سطوح پیچیدگی : عبارت است از بزرگی معیارهایی که ما بر اساس آن سیستم را مورد مشاهده قرار می‌دهیم . سطوح پیچیدگی، مفهومی به نام سلسله مراتب را در سیستم ایجاد می‌کنند، که در عمل همان تقسیم‌پذیری سیستم به سطوح گوناگون توصیفی معنی می‌دهد. معیار معمول برای سنجش سطوح پیچیدگی یک سیستم، بزرگی عناصر آن است .

مثال : رفتار یک آدم، به عنوان یک جانور، پویایی سیستم زنده‌ی انسان را در یک سطح از پیچیدگی (مثلاً سطح متر) مطرح می‌کند، و رفتار تک تک یاخته‌های وی سطح دیگری از پیچیدگی را نشان می‌دهند. به همین ترتیب می‌توان شاخه‌های آشنای مطرح در زیست‌شناسی را به عنوان سطوح

گوناگون توصیف رفتار در یک سیستم یکتا بازشناخت . یعنی می توان گفت سیستم پیچیده ای مانند انسان، دارای این سطوح پیچیدگی متفاوت است : ژنومی، یاخته ای، بافتی، دستگاهی، رفتاری، و جامعه شناختی .

۶) فضای حالت: اگر تمام متغیرهای موثر در پویایی سیستم مشخص شوند، و هریک به عنوان یک محور مختصات جداگانه در نظر گرفته شوند، از اتحاد این محورها، فضای پدید می آید که فضای فاز نام دارد. اگر زمان هم یکی از این ابعاد باشد، هر نقطه بر این فضا، نشانگر حالت منحصر به فرد سیستم در یک مقطع خاص زمانی خواهد بود. به این ترتیب می توان تمام تغییرات پویایی سیستم را در این فضای فاز با یک نمودار وابسته به زمان نشان داد.

مثال : فرض کنیم که رفتار یک آمیب با صد عامل تغییر کند. عواملی مثل دما، فشار ترمودینامیکی مایع، سرعت سیال، فشار اسمزی درونی و برونی،

غلظت قند در محیط، شدت نور، و... حالا اگر ما فضای صد بعدی را در نظر بگیریم که هر بعد آن نشانگر تغییرات یکی از این عوامل باشد، خواهیم توانست رفتار یک آمیب را در طول زمان، با ترسیم یک خط یکتا بر این فضا نشان دهیم . در صورتی که رفتار آمیب از قوانین و معادلات قابل درکی پیروی کند، این خط قابل بیان با معادله ای ریاضی خواهد بود.

۷) تحویل کردن: چنانکه گفتیم، یعنی توضیح دادن یک پدیده، توسط یک پدیده ی دیگر. به بیان دیگر، این عبارت به معنای هم ارز بودن مفهوم ذاتی دو پدیده، در جهان خارج است . این عبارت همچنین به معنای توضیح دادن پدیده های موجود در یک سطح از پیچیدگی، با واژگان و معادلات سطوح دیگر هم به کار می رود.

مثال : گزاره ی مشهور لاپلاس را به یاد بیاوریم : اگر یک دانای کل وجود داشته باشد که بتواند در یک لحظه مکان و اندازه حرکت همه ی عناصر

۲-۱) مفهوم سیستم

برای سیستم‌ها، تقسیم‌بندی‌های فراوانی فرض کرده‌اند. Vitalist‌های قرن هجدهم آنها را به دودسته‌ی زنده و غیر زنده تقسیم می‌کردند، و کمی بعد روانشناسان مکتب گشتالت آنها را به دو دسته‌ی مجرد (مانند زبان) و مجسم (مانند یک یاخته) تقسیم کردند. در میان دیدگاه‌های نو، فون برتالنی، همراه با صاحب‌نظران دانش ترمودینامیک، سیستم‌ها را به سه گروه باز، بسته، و منزوی تقسیم کرد. سیستم باز، بنابر این تقسیم‌بندی، سیستمی است که با محیط خود ماده و انرژی را تبادل کند. سیستم بسته، فقط انرژی تبادل می‌کند، و سیستم منزوی هیچ کدام از این دو نوع ماهیت را به خارج از خود منتقل نمی‌کند. آشکار است که مفهوم سیستم منزوی یک چیز ذهنی و نظری است و در جهان خارج مثالی ندارد. پس از بلوغ نظریه‌ی نسبیت و با توجه به اصل تبدیل ماده و انرژی، حتی سیستم

عالم را بداند، خواهد توانست سرنوشت آن را تا ابد پیش بینی کند. به این ترتیب رفتار کل جهان، به رفتار اجزای سازنده‌ی آن تحویل شده است. یا مثال دیگر، مفهوم گرما در فیزیک سنتی است که به نظر گروهی از دانشمندان در فیزیک کنونی به معادلات ترمودینامیک تحویل شده است. یعنی گرما همان حرکت مولکولهای گاز است، و معادلات فیزیک حرارت، همان معادلات دینامیک گازها هستند. ناگفته پیداست که این برداشت از مفهوم تحویل‌پذیری، ارتباطی تنگاتنگ با مفاهیم فلسفی دشوار مانند جبر و اختیار پیدا می‌کنند.



بسته‌ی کامل را هم نمی‌توان فرض کرد، مگر آنکه ابتدا حد و مرز بین ماده و انرژی را به خوبی تعریف کنیم.

روش دیگر برای طبقه‌بندی سیستم‌ها، آن است که بر اساس رفتارشان آنها را از هم جدا کنیم. بر این مبنا، چهار نوع سیستم فرض کرده‌اند:

سیستم‌های حافظ‌حالت: که نسبت به محرک‌های ساده واکنشهایی نشان می‌دهد و حالت پایه‌ی خود را حفظ می‌کنند. مانند ترموستات.

سیستم‌های هدف‌جو: که پویایشان طوریت که می‌توانند بین چند حالت - بسته به شرایط محیط - یکی را انتخاب کنند. این نمونه‌ها هم به محرک پاسخ می‌دهند، اما واکنشهایشان خیلی پیچیده‌تر از مورد قبل است. مثل ماشین حساب.

سیستم‌های چند هدفی: که می‌توانند برنامه‌ریزی شوند و بر اساس اهداف تعیین شده در ساختارشان، طوری عمل کنند که کار مشخصی انجام گیرد. این سیستم‌ها، به معنای واقعی کلمه عمل پردازش اطلاعات را در خود انجام می‌دهند. مثل رایانه.

سیستم‌های آرمانمند: دارای اهدافی هستند که در درون خود سیستم‌شان تعریف می‌شود. نمونه‌ی مشهور از این سیستم‌ها، موجودات جاندار از جمله انسان است.



می بینید که با پیچیده تر شدن سیستم مورد مطالعه، تنوع رفتاری آن هم بیشتر می شود و به بیان دیگر دامنه پویایی اش گسترش می یابد.

یک تقسیم بندی دیگر هم وجود دارد که به افتخار دانشمند پیشنهاد دهنده اش، رده بندی بولدینگ نامیده می شود. بر اساس این پیشنهاد، نه جور سیستم داریم: سیستم ایستا، مثل سنگ و بلور و تک مولکول، سیستم ساعت گونه، مثل ماشین های ساده ی معمولی، سیستم کنترلی مثل ترموستات، سازواری ساده مثل گیاه و تک یاخته ای، سازواری پیچیده مثل جانوران، سیستم خودآگاه مانند انسان، سیستم اجتماعی، و سیستم نمادین مثل زبان.

اگر بخواهیم تمام پیشنهاداتی را که برای دسته بندی سیستم های گوناگون وجود دارد در اینجا ذکر کنم، سخن به درازا می کشد، پس گفتار را کوتاه می کنم و همین مختصر را برای آشنا شدن با معیارهای رایج برای

تقسیم بندی سیستم ها کافی می دانم. در انتهای این بخش، معیاری جدید برای تقسیم بندی نمونه های مورد توجه این رساله پیشنهاد خواهد شد، که در جای خود می تواند کارگشا باشد.

سیستم، صرف نظر از درجه ی پیچیدگی و جایگاهش در رده بندی های یاد شده، دارای سه نوع عنصر است. این سه عنصر عبارتند از ماده، انرژی، و اطلاعات.

شاید برای کسانی که به دیدگاه سنتی عادت کرده اند، شنیدن نام اطلاعات به عنوان یکی از عناصر بنیادین شکل دهنده به سیستم ها، غریب جلوه کند. اما همین نوآوری کوچک، یکی از شاه کلیدهای مهم موفقیت نظریه ی سیستم ها بوده است.

ماده، که تعریفی مشخص دارد. ساختارهای بنا نهاده شده بر نظام اتمی پذیرفته شده در فیزیک، زیربنای این شکل از «وجود» را تشکیل می دهند.

انرژی هم که صورت فاقد جرم ماده است و در شکل چهار نیروی بنیادین فیزیکی (هسته ای قوی، هسته ای ضعیف، الکترومغناطیسی و گرانشی) وجود دارد. اطلاعات که بحث انگیزترین جنبه ی یک سیستم است، عبارت است از:

چینش اجزای دیگر سیستم. یعنی شکل سازمان یافتن ماده و انرژی در قالب سیستم، اطلاعات است.

اطلاعات، با وجود تعریف مبهمی که در اینجا از آن به دست آمد، کمیت پذیر است و ما در ادامه ی همین رساله صفحاتی را برای بیان راه های کمی کردن آن اختصاص خواهیم داد. فعلاً همینقدر کافیت که بدانیم این سه عنصر، اجزای بنیادی تمام آنچه را که هستی نامیده می شود تشکیل می دهند. با توجه به دستاوردهای فیزیک نسبیت، بدیهی است که ماده، انرژی، و اطلاعات قابل تبدیل به یکدیگر هستند.

جهان ما، در دید کل گرا، از بیشمار سیستم مجزا تشکیل شده است که هریک بنابر دید ناظر، و توانایی تشخیص حد و مرزها توسط او تعریف می شوند. هر سیستم، خود می تواند از چندین زیرسیستم دیگر تشکیل شده باشد، و همین روابط بین یک سیستم و اجزای درونی اش هستند که مفهوم سلسله مراتب را معنی می کنند. کل این سیستم ها -به دلیل باز بودن - با یکدیگر اندرکنش دارند و رفتار کلیشان تنها در سایه ی درک این روابط متقابل ممکن است.

هر سیستم، با توجه به تعداد، نوع و ترکیب عناصری که دارد، رفتاری ویژه را در طول زمان از خود نشان می دهد و صورتبندی کردن این رفتار در قالب معادلات ریاضی، چیزی است که مورد علاقه و توجه دانشمندان است. در واقع تمام تلاشهای دانشمندان در این راستاست که

بتوانند قانونی (بخوانید معادله ای) را در میان آشفتگی رفتارهای فرعی سیستم تشخیص دهند و به کم آن رفتار آینده‌ی سیستم را پیشگویی کنند. جهانی که به این شکل در دیدگاه سیستمی تصویر می‌شود، کلیتی است یکپارچه و در هم تنیده. مجموعه‌ای از عناصر در هم پیوسته و مرتبط با هم، که هریک به طور موقت در قالب نظامهایی نسبی شکل پذیرفته‌اند، و مرتباً هم در حال دگرگونی و تغییر هستند. این تصویر از جهان، همان است که فیزیکدانانی مانند بوهام، آن را با عنوان جنبش کلی مورد اشاره قرار داده‌اند. این نوع نگرش کل‌انگارانه به جهان به ویژه در زمینه‌ی فیزیک زوایای تازه‌ای از برداشت ذهنی در مورد جهان را معرفی کرده است

(Bohm, 1994). در این برداشت‌ها، Ψ به شکلی عریان در برابر ذهن پژوهشگران آشکار می‌شود، و پیچیدگی سیستم‌های یاد شد به قدری زیاد می‌شود که دیگر هیچ گزاره‌ی دارای Ψ در آن مفید نیست.

در چنین چهارچوب متغیر و فارغ از قطعیتی است که مفاهیم مهمی مانند پیچیدگی و خودسازماندهی باید تعریف و درک شوند. زمینه‌ی نسبی و مبهم تعریف شده، در برابر گرفتن قطعیت و اعتماد به نفس پژوهشگر، درکی عمیقتر از پدیده‌های پیچیده را برایش به ارمغان می‌آورد، و تنها از

^۱ سخن مشهور هراکلیتوس: یعنی "همه چیز در جریان است."

^۲ زیانزد قرون وسطایی در میان فلاسفه‌ی مدرسی که برای غلبه بر استدلالهای طرف مقابل به کار می‌رفت، یعنی "او (ارسطو) خودش این را گفت".

این راه است که معمای پویایی شگفت انگیز سیستم های زنده، حل پذیر می گردد.

در سال ۱۹۷۱م. یک فیزیکدان /زیست شناس آلمانی به نام هرمان هاکن، نامی را برای دسته ای از پدیده های سیستمی پیشنهاد کرد، که بعدها به عنوان یک شاخه از نظریه عمومی سیستم ها مورد استفاده قرار گرفت (Haken & Graham, 1971). نام پیشنهادی هاکن، Synergism بود. این واژه از دو بخش تشکیل شده است: ϵ (یونانی) که «با هم» معنا میدهد، و $\epsilon, v \dots x$ (یونانی) که یعنی با هم کار کردن. این واژه، بعدها توسط طیف وسیعی از فیزیکدانان، زیست شناسان، هواشناسان، ریاضی دانان، و متخصصین رایانه به کار گرفته شد، تا مجموعه ای متنوع از علایق مربوط به سیستم های پیچیده را برجسب گذاری کند. سرعت رواج یافتن این واژه و مفاهیم مشتق از آن به قدری بالا بود، که



یک سال بعد، -یعنی در سال ۱۹۷۲ م- نخستین گردهم آیی جهانی هم افزایی، در آلمان برگزار شد.

این واژه، به زودی با برخی از اصطلاحات قدیمی تر پیشنهاد شده برای نامگذاری پدیده‌هایی مشابه در هم آمیخت، و یک نظام دقیق علمی از واژگان و مفاهیم آزمایش پذیر را تشکیل داد. از جمله واژگان دیگری که پیش از نام هم افزایی پیشنهاد شده بودند و جذب پیکره‌ی آن شدند، می‌توان مفهوم خودآفرینی^۳ را ذکر کرد. این مفهوم برای بار نخست توسط دانشمندان زیست شناس و شیمیدان شیلیایی پیشنهاد شد و مفهومی نزدیک به «نیروی زنده»^۴ی مطرح در vitalism را می‌رساند. کلیدواژه‌های دیگری

که در این میان وارد نظریه هم افزایی شده اند، آشوب، برخال، نظریه هرج و مرج، و خود سازمان دهی است.

این آش شله قلمکار که ملغمه‌ای از تازه‌ترین دست یافته‌ها و مفاهیم علمی بود، به زودی به عنوان یکی از نیرومندترین رویکردهای کل گرا مطرح شد. رویکردی که به زودی توانست نظامی سازگار از تجربیات و شواهد را، به همراه روش شناسی ابطال پذیر و دقیقی به جهان دانش ارائه کند. هانری لِبِسْگ، که در مورد روش شناسی علمی خیلی حساس بود، معتقد بود که وضع واژه‌ی جدید فقط وقتی مفید است که مفهومی وجود داشته باشد، اما هنوز در قالب یک واژه دسته بندی نشده باشد. به بیان

دیگر، یک پژوهشگر تنها وقتی مجاز به وضع واژگان جدید است،

که از انجام این کار ناچار باشد. مفهوم هم افزایی، در طول دوران کوتاه

^۳ autopoiesis

عمر خود نشان داده است که بر اساس یک نیاز ایجاد شده است. چرا که در مدتی به این کوتاهی، اینهمه مفاهیم نو و پدیده‌های عام در ارتباط با آن شناخته شدند و به این سرعت چهارچوبی معنایی را برای طراحی آزمونهای جدید پیشنهاد کرد.

هم افزایی، در بسیاری از موارد مدعی جانشینی دیدگاه سنتی تحویل گرا است. با این وجود اهمیت و کاربرد این روش قدیمی تر را در بهره برداری فنی و تحلیل سیستم های ساده نفی نمی کند.

اگر بخواهیم بین این دو نگرش داوری کنیم، باید به خصوصیات ابتدایی هریک توجه کنیم. ویژگی های دیدگاه تحویل گرا را می توان به این ترتیب خلاصه کرد: اعتقاد به ساده تر شدن پدیده ها در سطوح خرد، چشمداشت بازیابی پدیده های سطوح کلان در سطوح خرد، و جبرانگاری

دیدگاه کل انگار موسوم به هم افزایی هر سه فرض یاد شده رامردود می داند، و به این ترتیب به نوعی سلسله مراتب در سطوح مشاهده قایل است. سلسله مراتبی که طبیعی و ذاتی است و پدیده های موجود در هریک را نمی توان با روندهای سطوح دیگر هم ارز گرفت، هرچند می توان آنها را به کمک یکدیگر توضیح داد. بنابر دیدگاه پریگوژین -از بنیانگذاران این نوع نگرش،- سه سطح از توصیف پدیده ها در فیزیک قابل فرض است:

نخست (سطح نیوتونی : که صفات کلیدی مطرح در آن عبارتند از جرم و سرعت، که به یک تک ذره منسوبند و این تک ذره هم به نوبه ی خود عنصر پایه ی توضیح پدیده ها در این سطح است. این دیدگاه تنها به پدیده های ساده ی موجود در سطح خرد توجه دارد و تنها اندرکنشهای دو به دوی ذرات را در نظر می گیرد. در این سطح اندرکنش جمعی از

دوم (سطح ترمودینامیکی : که مفاهیم مهم تعریف شده در آن عبارتند از فشار و دما. این سطح به بررسی پدیده‌ها در سطح کلان می‌پردازد و روابط بین مواد را آماری و کلی در نظر می‌گیرد. در این سطح روابط دو به دو اجسام مطرح نیستند و تنها رفتارهای جمعی اهمیت دارند. زمان در این سطح مقارن نیست و سیستم‌ها تفاوت‌هایی برگشت‌ناپذیر را با گذر زمان تجربه می‌کنند.

سوم (سطح سیستم‌های باز: که مفاهیمی مانند خودسازماندهی و دوشاخه‌زایی و همه‌ی آنچه که تا اینجا تعریف کردیم در آن معنا می‌یابد. در این سطح سیستم‌های باز انتشاری اهمیت دارند و روندهای کل‌گرایانه‌ی قابل مشاهده در آنها به سطوح زیرین توصیف پیوند می‌خورد. تمام سیستم‌های مطرح در این سطح در حالتی غیرمتعادل به سر می‌برند و در طول زمان پویایی پیچیده‌ای از خود نشان می‌دهند.

ذرات، برابر است با حاصل جمع اثرات دو به دو آنها بر هم. این سطح با پدیده‌های مشتق از اعمال خارجی نیروی اجسام بر هم سر و کار دارد و همه‌ی روندها در آن برگشت پذیرند. یعنی روابط فیزیکی قابل صورتبندی در آن نسبت به محور زمان متقارند.



NATIONAL
GEOGRAPHIC

Photograph by James Snyder, Year Shot

© COPYRIGHT NATIONAL GEOGRAPHIC SOCIETY. ALL RIGHTS RESERVED.

را بنا نهاده و ما را ناگزیر کرده تا در مفهوم علیت و تقارن تجدید نظر کنیم



امروز در قلمرو دانش هم افزایی، سه مکتب اصلی وجود دارد:

مکتب بلژیکی: این مکتب که توسط یک فیزیکدان روس به نام پریگوژین بنیان نهاده شده، تمرکز خود را بر روی پویایی سیستم های باز قرار داده، و چگونگی پدید آمدن ساختارهای ناهمگن، از شرایط اولیه ی همگن را در

چنان که گفتیم، پریگوژین این سه سطح را به عنوان توصیفاتی

غیرقابل تحویل به هم در نظر گرفته است. او برای توجیه علت این تحویل

ناپذیری، دلایل جالبی پیشنهاد می کند. به نظر او، شکست تقارن علت

اصلی تحویل ناپذیر بودن پدیده ها در این سطوح متوالیست. در گذر از

سطح نیوتونی به ترمودینامیکی، تقارن در زمان می شکند و ناوردایی

معادلات بیانگر رفتار سیستم ها نسبت به زمان از بین می رود. به همین

ترتیب در گذار از سطح ترمودینامیکی به سطح سیستم های باز، تقارن در

فضا می شکند و معادلات برای بخشهای گوناگون درون و برون سیستم

تفاوت می کنند. گذار اول، که زمان را به عنوان یک کمیت بنیادی وارد

کار می کند، همان است که در تاریخ علم به مفهوم علیت ساده و خطی

شکل داده است، و گذار دوم، همان است که نظریه ی سیستم های پیچیده

این سیستم‌ها مورد بررسی قرار می‌دهد. بخش مهمی از دستاوردهای کلیدی دانش هم افزایی از این مکتب برخاسته است.

مکتب آلمانی: که مکتب حرکتی (kinetic) هم نامیده می‌شود و بنیان گذار آن همان هاکن نامدار است، بیشتر به چگونگی همکاری بخشهای مختلف یک سیستم پیچیده، و چگونگی شکل‌گیری رفتارهای غیرقابل تحویل در آنها می‌پردازد. بخش مهمی از تمرکز علاقمندان به این مکتب بر دستگاه عصبی و نمودهای رفتاری آن اختصاص یافته است.

مکتب روسی: که مکتب پویا (dynamic) هم خوانده می‌شود، بیشتر ریاضیدانان را در بر می‌گیرد، و به کسانی مربوط است که بر تحلیل‌های ریاضی غیرخطی و آشوبناک تاکید می‌کنند و به ویژه به پدیده‌های فیزیکی موسوم به نوسانات غیرخطی توجه نشان می‌دهند. این

نوسانات می‌توانند طیف وسیعی از رفتارهای به ظاهر ساده‌ی سیستم‌های پیچیده را در برگیرند.

در پدیده‌های هم افزا، چند کلیدواژه‌ی مهم داریم که باید پیش از پرداختن به بحث‌های تخصصی‌تر، با آنها آشنا شویم. پیش از پرداختن به این واژگان، باید یادآوری کنم که همه‌ی مفاهیم مورد نظر، در قالب نمودارهای نمایانگر پویایی سیستم مورد نظر قابل درکند. یعنی هر سیستمی بر حسب تعداد ابعاد فضای فازش، و ساختارش، نوع خاصی از رفتار را در طول زمان از خود نشان خواهد داد که آن رفتار را می‌توان به صورت نموداری بر فضای فاز آن نمایش داد. هرآنچه که ما در مورد معادلات و صورتبندی ریاضی

پویایی سیستم مگوییم، در نهایت به ریخت این نمودار برمی‌گردد. چند شکل اصلی از پویایی در سیستم‌ها قابل تشخیصند. نخست پویایی خطی،

که با یک معادله‌ی ساده‌ی ریاضی قابل بیان است و مفاهیم فیزیک و شیمی سنتی را در برمی‌گیرد. خط راست نمایانگر انبساط حجمی بر حسب دما در بازه‌ی گرمایی خاص، منحنی نمایی نمایانگر حرکت یک پرتابه، و منحنی سیگموئید رشد باکتریها در محیط کشت، همه و همه از این دسته پویایی‌های خطی محسوب می‌شوند.

پویایی‌های دیگری هم هستند، که با توجه به ریخت بسترهای جذبشان دسته‌بندی می‌شوند. بستر جذب عبارت است از مجموعه نقاطی بر فضای فاز، که همه‌ی نمودارهای بیانگر حالت سیستم، به سوی آنها گرایش دارند. این مجموعه نقاط می‌تواند ساده یا غریب باشد. بستر جذب ساده می‌تواند یک نقطه باشد (در سیستم‌های خطی)، از چرخه‌های محدودی تشکیل شده باشد، و یا اینکه به شکل چنبره باشد. در حالت چرخه‌های محدود، نمودار پویایی سیستم چرخه‌هایی هم مرکز را در

فضای فاز نشان می‌دهند که عبور سیستم از هریک و ورود به دیگری همراه است با یک تغییر فاز. حالت چنبره، شکلی پیچیده‌تر را نمایش می‌دهد، اما در کلیت شبیه مورد اخیر است. بستر جذب غریب، نوعی ویژه از بستر جذب است که دارای شکل برخالی است. یعنی خطی که مرکز ثقل نمودارهای معرف رفتار سیستم را نشان می‌دهد، در این موارد دارای شکلی شکسته و دیفرانسیل ناپذیر است. در این موارد، نمونه‌ی دیگری از پویایی آشکار می‌شود که به نام پویایی آشوبناک مشهور است.

در ادامه‌ی بحث، اشاره‌ای کوتاه به برخی از مفاهیم مهم معرفی شده در دانش هم‌افزایی خواهم کرد. باید این حقیقت را گوشزد کرد که اطلاعات موجود در مورد هریک از این واژگان فضایی برابر با چند صد جلد کتاب را پر می‌کند و آنچه در اینجا می‌آید چیزی جز یک اشاره‌ی گذرا نیست.



کارگاه مناظره

1. اخلاقی بازی کنید

«اخلاق» چیست؟ اخلاق قواعدی است که بر اساس آن‌ها برنده-برنده بازی می‌کنیم. به این قواعد اخلاق می‌گویند. به زمان‌هایی فکر کنید که احساس می‌کرده‌اید چیزی اخلاقی یا غیر اخلاقی است. چه معیاری برای سنجش اخلاقی بودن رفتارها داشته‌اید؟

پرسش این بود که چگونه ممکن است من در مناظره برنده شوم و در عین حال رابطه‌ام با دیگری برنده-برنده باشد؟ برنده‌ی واقعی در حقیقت کسی است که اخلاقی بازی می‌کند. من چگونه می‌توانم کار خود را از لحاظ اخلاقی بودن یا نبودن نقد کنم؟

می‌خواهم از چارچوبی صحبت کنم که بتوانیم بر روی آن یک دست‌گاه اخلاقی بسازیم. دست‌گاه اخلاقی نیاز به تئوری دارد. ممکن است در سن

اشاره: سال پیش که مسابقه‌ی کشوری مناظره‌ی دانشجویی برگزار شد،

در دانشگاه تهران برای شرکت کنندگان کارگاهی درباره‌ی اخلاق گفتگو و مهارت‌های مناظره برگزار کردم. جهاد دانشگاهی همت کرد و یاران خورشید دست فرا بردند و محتوای این کارگاه را به صورت کتابی در آورد و منتشر کردند. با توجه به این که کتاب جام جم زروان را به صورت بخش بخش بر سیمرغ منتشر کرده‌ام و بخش‌هایش کم کم به پایان می‌رسد، از این شماره سیمرغ بخش‌های این کتابچه‌ی عملیاتی را به صورت پیاپی در سیمرغ خواهم آورد.



می‌توانم با دیگری بحث کنم و در این بحث برنده شوم و در نهایت با هم دوست شویم؟ بله، می‌شود. آیا می‌توانم صاحب شرکتی باشم و با شرکتی دیگر در مناقصه‌ای شرکت کنم و برنده شوم، ولی با آن شرکت وارد همکاری شوم؟ آیا می‌شود در رابطه‌ی بین انسان‌ها، شرکت‌ها و یا کشورها یکی برنده شود، اما برنده-برنده بازی کند؟ بله، می‌شود.



شما وجدان به خوبی کار کند، اما هیچ تضمینی وجود ندارد که تا سی چهل سال دیگر نیز به همین خوبی کار کند. عادت کردن به امور وجدان را از کار می‌اندازد. پس ما نیاز به یک تئوری داریم تا بتوانیم در هر زمان و هر شرایطی کار خود را به لحاظ اخلاقی نقد کنیم. همان‌طور که گفتیم تعریف برنده شدن اخلاقی بازی کردن است. حال در مناظره چه باید کرد؟ آیا می‌توانم از نقطه‌ضعف دیگری برای به کرسی نشاندن حرف خود استفاده کنم؟ نظرتان چیست؟

دانشجو: بله می‌توانیم، به این ترتیب هم خودمان در آن زمینه به رشد می‌رسیم و هم طرف مقابل.

دقیقاً. آیا من می‌توانم از نقطه‌ضعف دیگری استفاده کنم بدون اینکه به او صدمه‌ای بزنم؟ آیا می‌توانم به گونه‌ای استفاده کنم که به او سودی هم برسد و متوجه اشتباه خود شود؟ البته سود بزرگ‌تر به خودم می‌رسد. آیا

2. بر سر واقعیت‌ها رقابت کنید، نه علامت‌ها

دقت کنید که سیستم‌هایی که با هم وارد رقابت می‌شوند آنچه می‌خواهند به دست بیاورند معمولاً نمادین است و در جوامع انسانی یک علامت است. به عنوان نمونه دو شرکتی که با هم بر سر «پول» رقابت می‌کنند.

دانشجو: شاید رقابتشان بر سر کیفیت برتر باشد.

آیا فکر می‌کنید شرکت‌ها واقعاً بر سر کیفیت برتر با هم رقابت می‌کنند؟ اگر این‌طور باشد که بسیار خوب است، ولی معمولاً رقابتشان بر سر پول است. معمولاً معیار برنده یا بازنده شدن برای شرکت‌ها میزان پولی است که به دست می‌آورند. اما پول چیست؟ پول به خودی خود چه معنایی دارد؟ پول یک علامت است، یک قرارداد عمومی است که همه آن را قبول کرده‌اند، اگر قبولش نکنند ارزشش افت می‌کند. تورم همین است،

بزرگ‌ترین دشمنان را در ذهن مجسم کنید. ببینید آیا می‌توانید با او برنده-برنده بازی کنید؟ فرض کنید با آن شخص سر از جزیره‌ای متروک درآورده‌اید و تنها انسان‌های زنده در آنجا شما و زنده ماندنتان بسته به دیگری است. در اینجا قطعاً برنده-برنده بازی خواهید کرد. همیشه می‌توان چنین حالتی را فرض کرد.



ارزش پول بستگی به باور مردم دارد و با تغییر آن کم و زیاد می‌شود. به

نظر شما پول علامت چیست؟ کُد چیست؟

دانشجو: ارزش کالا را نشان می‌دهد.

مردم با پول چه کار می‌کنند؟

دانشجو: پول رفاه می‌آورد.

وقتی صحبت از پول می‌شود پای منابع به میان می‌آید. منابع چهار دسته

هستند: بقا، لذت، قدرت و معنا. پول را می‌توانیم برای بالا بردن سطح

بقایمان به کار ببریم، مثلاً خوراک و سرپناه تهیه کنیم؛ یا برای لذت آن را

خرج کنیم، مثل خریدن فیلم، رفتن به تعطیلات؛ یا برای به دست آوردن

قدرت، مانند پیدا کردن موقعیت خرید یک معدن که برایمان قدرت

اجتماعی می‌آورد؛ و یا اینکه آنچه به دست می‌آوریم می‌تواند از جنس معنا

باشد، ممکن است با پول معنا به دست بیاوریم. می‌توانیم از پول برای رفتن

به یک کلاس استفاده کنیم و چیزی یاد بگیریم. یک مدل نظری وجود دارد

که در آن این چهار چیز، یعنی بقا، لذت، قدرت و معنا، مهم است. تمام

رقابت‌ها بین افراد بر سر این چهار چیز است، به این معنی که افراد

می‌خواهند شاد باشند، قوی باشند، معنا داشته باشند و زنده و سلامت هم

باشند. همه خواهان این چهار چیز هستند و تمام خواسته‌های دیگر از این‌ها

مشتق می‌شود. چیزهایی مثل پول و موقعیت اجتماعی علامت این‌هاست و

خود این‌ها نیست.

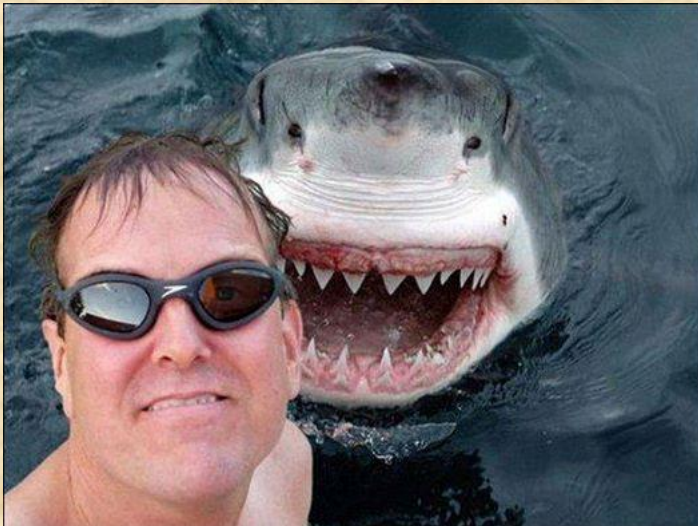
به عنوان مثال، اگر من وارد این ساختمان شوم، شما از کجا متوجه

می‌شوید که من چه موقعیتی دارم؟ مثلاً مدیرعامل هستم یا نظافت‌چی؟

دانشجو: از لباس‌هایتان

لباس من شبیه کیست؟

چیزی است و آن چیز از جنس معنا و قدرت است. کسی که در مناظره برنده می‌شود در چشم دیگران شخصیت قوی‌تر و معنای بهتری دارد. کسی که برنده می‌شود مستدل‌تر و اخلاقی‌تر است. همه‌ی این‌ها از جنس معناست. مناظره یک بحث فرهنگی است، بقا و لذت در آن اهمیتی ندارد؛ اینکه کدام‌یک از آن‌ها بیمارتر است و یا کدام‌یک در زندگی شادتر است مهم نیست. فردی که در مناظره پیروز می‌شود از نظر مشاهده‌کنندگان مشخصاً در حوزه‌ی معنا برتری خواهد داشت.



دانشجو: اگر مدیر باشید کت و شلوار می‌پوشید که دیگران متوجه شوند.

در حال حاضر فکر می‌کنید لباس من شبیه معلم‌هاست؟ یا شبیه یک استاد دانشگاه؟ شما از کجا متوجه می‌شوید که من درس می‌دهم؟
دانشجو: از روابط متقابلی که با شما داریم.

کت و شلوار، یا هر علامت دیگری که به آن وصل می‌شود، خود آن چیز نیست، بلکه کُد آن است. ممکن است در یک ساختمان قدرت آبدارچی بیشتر از مدیر باشد، پس کُد لباس در اینجا لزوماً نشان‌دهنده‌ی قدرت نیست. افراد پول درمی‌آورند که شاد باشند و لذت ببرند، ولی همیشه به آنچه می‌خواهند نمی‌رسند.

گاهی ما بر سر منابع رقابت می‌کنیم و گاهی بر سر علامت‌ها و کدهایی که به آن منسوب می‌شود. برنده شدن در مناظره علامت است، علامت

پس دقت کنید که بازی‌تان بر سر چیزهای واقعی باشد و نه علامت‌ها. در مناظره رقابت بر سر خودِ معناست و نه علامتِ آن. یک مثال دیگر در این مورد نمره و مدرک است، مدرک علامتی است که به معنا متصل می‌شوند. اگر فردی دارای مدرک دانشگاهی باشد لزوماً نشان‌دهنده‌ی این نیست که سطح معنای بالاتری دارد، بلکه به این معنی است که کُد را به دست آورده است.

به خاطر داشته باشید زمانی که با دیگران وارد بازی می‌شوید، اگر می‌خواهید برنده-برنده بازی کنید، به خودِ آن امر واقعی نگاه کنید. در مناظره آن امر واقعی از جنس معناست، از جنس علامت نیست. در همه جا همین‌طور است؛ رقابت‌های واقعی همواره بر سر خودِ معنا، خودِ توانمندی، خودِ شادمانی و خودِ بقا و سلامتی است.





طبیعی و بافت گیاهی و تنوع جانوری منطقه، دومی بافت جامعه‌شناسانه و جلوه‌های زیست-جهان مردم، سوم آثار باستانی و بازمانده‌های تاریخی، و در نهایت پرستشگاه‌ها و مکانهایی که مقدس پنداشته می‌شوند. به تجربه دریافته‌ام که اگر زمان اندک باشد، بهتر است آخرین مورد را آماج قرار دهم. چون در آنجا معمولاً چشم‌انداز طبیعی چشمگیری را در کنار تنوع زیستی جالب و هیاهوی زندگی روزمره‌ی مردم را کنار هم خواهیم دید.

آتشکده، مانستان، مسجد: دگردیسی فضای مقدس در حوزه‌ی

تمدن ایرانی

سخنرانی در کانون معماران

دوشنبه ۱۳۹۳/۸/۵

۱. یکی از بخشهای مهم زندگی‌ام، سفر کردن است. وقت به نسبت

زیادی را صرف سفر می‌کنم، و بخش مهمی از آموخته‌هایم را با این رده از

تجربه‌ها به دست آورده‌ام. وقتی به سرزمینی یا شهری یا اقلیمی نو پا

می‌گذارم، همیشه برای دیدن چهار چیز برنامه دارم، یکی چشم‌اندازهای



است و در این سخن کوتاه می‌خواهم بگویم که چرا این نوع مکان مقدس بیش از بقیه نظرم را جلب کرده است.

۲. مکان مقدس، در کنار زمان مقدس یکی از ارکان پیکربندی دین است. چرخه‌های بازگشتی در زمان مناسک دینی را تعیین می‌کنند و روایتها و معناهای گره خورده به گیتی و مینو را به گلوگاه‌های رخدادهای کیهانی و دوره‌های طبیعی گره می‌زنند. به همین ترتیب، مکان مقدس تقارن مبهوت کننده و زورمند حاکم بر چیزها را در هم می‌شکند و هستی را به مرکز مختصاتی مسلح می‌سازد. مرکزی که روایتی درباره‌ی آفرینش گیتی را به جایی مشخص بر زیست جهان مردمان می‌خکوب می‌کند و امکان قلاب شدن خردروایتها و خرده‌معنا در پیرامون این قطب مرکزی را فراهم می‌آورد. توالی گیج کننده‌ی رخدادهای پیاپی با نظم و ترتیب زمان مقدس کنترل

طی سالهای گذشته بیش از هر جا قاره‌ی آسیا را زیر پا گذاشته‌ام، و این جایی است که ادیان مهم امروز دنیا در آن پا به عرصه‌ی وجود نهاده‌اند. معبدهای بودایی، مسجدهای مسلمانان، کنیسه‌های یهودی، کلیساهای مسیحی، پرستشگاه‌های هندویی، تائویی، کنفوسیوسی، معبد- حزب‌های کمونیستی (!) و حتا بازمانده‌ی بتکده‌های باستانی را دیده‌ام، و آنچه که به نظرم پیچیده‌ترین و دلنوازترین فضای مقدس آمده، مسجدهای ایرانی است. شاید این را به خو گرفتن من به بافت فرهنگی ایران و آشنایی بیشترم با مسجدها نسبت بدهید. اما به نظرم چنین نیست. یعنی مراکز بودایی‌ای که زیارت کرده‌ام از مراکز اسلامی بیشتر هستند، و تجربه‌ی کودکی چندان متصلی با فضای مسجد نداشته‌ام که بخواهد سلیقه‌ی مکانی‌ام را در بزرگسالی تعیین کند. دلیل این ترجیح به نظرم چیز دیگری

می‌شود و تراکم درهم و برهم چیزهای در هم ریخته را مکان مقدس ساماندهی می‌کند. از این روست که باور به مقدس بودن مکانها و زمانهایی خاص، شالوده‌ی همه‌ی ادیان شناخته شده است.

مکان مقدس برای پیروان ادیان باستانی جایی دم دستی، آشنا و نزدیک بوده که به خاطر خصلتی طبیعی از جاهای دیگر متمایز فرض می‌شده است. درختی که بلندتر یا کهنسال‌تر از درختان دیگر باشد، صخره‌ای که رنگش با سنگهای اطرافش تفاوت داشته باشد، چشم‌انداز پرتگاهی بر دره‌ای، شکوه قله‌ای یا کرانه‌ی رودی خروشان همگی می‌توانسته‌اند به عنوان مکانی مقدس رسمیت یابند، و این ماجرا تا حد تپه‌ای مشرف به دهکده‌ای یا چشمه‌ای در بیشه‌ای تعمیم می‌یافته است.

تنها پس از یکجانشین شدن و «ساختن» خانه بود که فضای مقدس نیز به جای یافته شدن، ساخته شد. هرچند همچنان بند ناف خود را با

کشف و شهود قدیمی‌اش حفظ کرد. به این شکل که معبدها در جاهایی ساخته شدند که به خاطر وقوع رخدادی مهم در آنجا از مناطق همسایه ممتاز بودند، و یا از چشم‌انداز و بافت طبیعی ویژه‌ای بهره داشتند.

با این وجود به تدریج مکان ساخته شده بر مکان یافته شده چیرگی یافت و آن ویژگی‌هایی که به مکان مقدس منسوب می‌شد و به طور طبیعی وجود نداشت، با کوشش شگفت و باورنکردنی‌ای ساخته شد. ساختن کوههای بزرگی مانند اهرام مصر را باید در این چارچوب فهم کرد، و همچنین است زیگورات‌ها و تپه‌های مصنوعی و هرمهای پلکانی‌ای که سیمای معماری مذهبی همه‌ی جوامع یکجانشین است. در همه جا تلاش برای بالاتر رفتن از زمین و خیز برداشتن به سمت آسمان دیده می‌شود، به همراه دستکاری مکان و فشردن و گشودن و آراستن‌اش به شکلی که با مکانهای آشنای دیگر تفاوتی داشته باشد.

عهد می‌گیرند. هر آنچه که امری فرارونده و تکان دهنده و شگرف قلمداد شود، مانند گاهی جذب این آهنربای اجتماعی می‌شود. خواه آثار هنری‌ای باشد که در قالب تندیسها همچون پیکر خدایان مقدس پنداشته می‌شوند، یا نقاشیها و حکاکی‌ها و حتا موسیقی و سرود و آواز.

۲. ایران زمین یکی از کهنترین مراکز تکامل زندگی کشاورزانه است، و طبیعی است که در حوزه‌ی ساماندهی مکان مقدس نیز در این قلمرو نوآوری‌هایی چشمگیر و اندوخته‌ی معنایی غنی‌ای را داشته باشیم. تا پیش از دوران کوروش بزرگ و شکل‌گیری کشور ایران، سنتهای محلی متنوعی برای ساماندهی به امر قدسی در مکان مورد استفاده قرار می‌گرفت. این سنتهای محلی از الگوی کلی‌ای پیروی می‌کردند که تنیده بودن با چشم‌اندازهای طبیعی، بلندمرتبه‌سازی و آراستگی با هنرهای تجسمی عناصر



معبد لاکشمانا در کاجوراهوی هند

مکان مقدس در جوامع یکجانشین به طور همزمان کارکرد مشروعیت بخشی سیاسی به شاه، ساماندهی رفتارهای جمعی و مناسک و همچنین انباشت و تثبیت دانایی را برعهده دارد. از این رو فرهیخته‌ترین طبقه‌ی جامعه با آن ارتباط برقرار می‌کنند و ساماندهی فضا را در آن بر

اصلی‌اش محسوب می‌شدند. به این ترتیب سیمای عمومی معماری مقدس در ایران زمینِ عصر پیشاکوروش، برجهایی پله پله و تناور بود که بهترین نمونه‌اش را در زیگورات چغازنبیل می‌توان بازیافت.



این عناصر در در قلمروهای تمدنی دیگر -مثلا مصر یا چین- نیز دیده می‌شدند و بدنه‌شان از ضرورت‌هایی بر می‌خاست که در تنگنای فن‌آوری بنایی و روایت‌های به نسبت ساده‌ی دینی محصور بود. با یگانگی سیاسی این قلمروها و تشکیل شاهنشاهی هخامنشی، این سنت‌های محلی نیز

در هم آمیختند و در ضمن حفظ الگوی کلی یاد شده، در فن‌آوری گسترده‌ترِ عصر آهن پیشرفته بالیدند و با روایت‌هایی پیچیده‌تر و فلسفی‌تر درباره‌ی آفرینش و مسئله‌ی خیر و شر مسلح گشتند. به این ترتیب بود که ساماندهی فضاهای مقدس در عصر هخامنشی آمیزه‌ای از متانت، خشونت‌گریزی، و آرامش را به دست آورد که در خطوط راست و برافراشته، نقش و نگارهای نمادین گیاهی، و دیوارنگاره‌های رمزگونه‌ی ظریف بازتاب می‌یافت. چنین الگویی هنوز هم در فضاهای مقدس بازمانده از آن دوران باقی مانده است مثلا بازسازی امروزین از هیکل دوم در اورشلیم یا معماری آدریان یا آتشکده‌ی تهران از این معماری الهام گرفته و تا حدودی انعکاس اصول تخت جمشیدی در فضاهایی کوچکتر و محلی را نمایش می‌دهد.

فضای درون، خطوط راست و کشیده و عمودی بر همه جا سیطره دارند. اما تفاوتشان با معماری متین و صمیمانه‌ی هخامنشی آن است که شکلی از استعلا را به صورت عظمتی چشمگیر در کنار خوارشماری جایگاه «من» به نمایش می‌گذارند. «من» در درون یک کلیسای گوتیک همان موقعیتی را اشغال می‌کند که در الاهیات کاتولیکی دارد، یعنی در عمل هیچ ساماندهی فضای مقدس در کلیسا، از سویی ساده است و از سوی دیگر به خاطر عظمت و تکرار پیاپی و تخت بودن اقلیدسی‌اش شکلی از عقلانیت سرد و حسابگری عظیم و غیرانسانی خداوندی قادر و قاهر را به ذهن متبادر می‌کند.

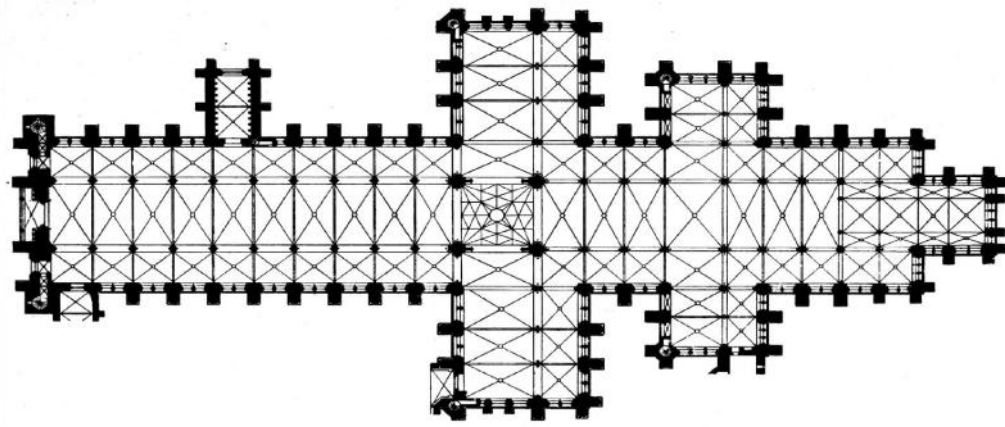


ادامه‌ی این سبک از ساماندهی به فضای مقدس، که بر متانت، شکوه و عظمت تاکید می‌کند و کلیت فضا را به عنوان نمادی از یک حقیقت یکپارچه و تجزیه ناشدنی در نظر می‌گیرد، تا حدودی در کلیساهای مسیحیان اروپایی تداوم یافته است. به نظرم اوج این جریان را در معماری کلیساهای گوتیک می‌توان بازجست. در اینجا هم از نمای بیرون و هم در

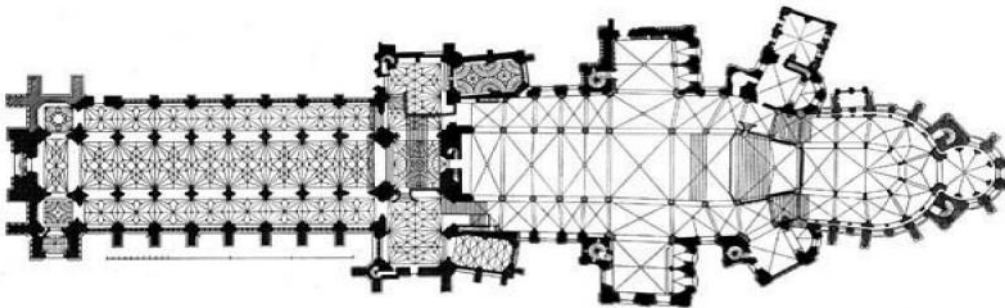


فضای درونی کلیساهای جامع: لینکلن، چستر، و لیچفیلد

نمای این کلیساها در اصل همان صلیب مسیحی است که بر مبنای معماری باستانی معابد مهری رومی بازسازی شده است. مسیحیان فضای تنگ و کوچک معابد مهری که برای برگزاری نشستهایی شبیه به مهمانی مورد استفاده قرار می‌گرفت را گرفتند و بسط دادند و آن را از فضاهای دخمه‌گون زیرزمینی به روی زمین منتقل کردند و در افراشتن سقف آن اغراق به خرج دادند. همراه و محل قرار گرفتن سخنران را سخت آراستند و تندیس مهر گاوکش را با مجسمه‌ی عیسی میخکوب شده بر چلیپا جایگزین کردند. خمیدگی غارهای مهری با خمیدگی مایل به راستی خطوط عمودی جایگزین شد و به این ترتیب فضایی تنگ و صمیمانه که قرار بود همسانی و یگانگی انسان و خداوند را بازنمایی کند، به فضایی فراخ و پهناور با عظمتی خرد کننده دگردیدی یافت که گویی رساله‌ای بود در شرح بندگی انسان و خوار و ناچیز بودنش در برابر عظمت خداوند.

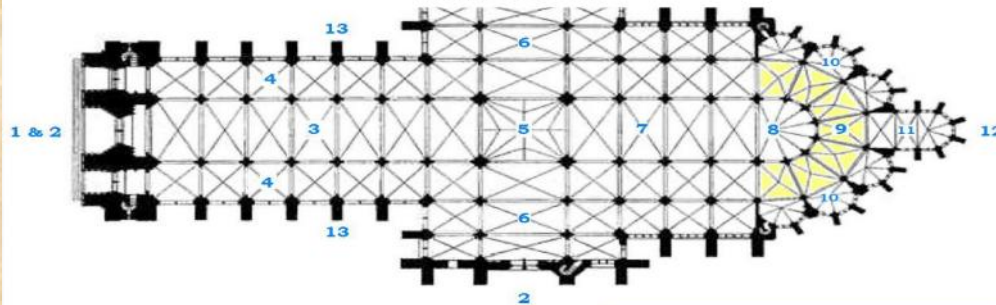


2. SALISBURY: KATHEDRALE.



1. CANTERBURY: KATHEDRALE.

Canterbury Cathedral Plan, from G. Dehio and G. von Bezold, *Die Kirchliche Baukunst des Abendlandes*, Stuttgart, 1887-1902



Amiens Cathedral, France

1 West end	6 Transept	11 Lady's chapel
2 Facade	7 Choir	12 East end
3 Nave	8 Apse	13 Buttress
4 Aisle	9 Ambulatory	
5 Crossing	10 Radiating chapel	

انجامید، میان انسان و خداوند انجام نمی‌شود، بلکه به سویه‌های متفاوتِ خودِ مکان ارتباط می‌یابد. رمزپردازی‌اش هم بر شکل مقدس صلیب متمرکز نیست، بلکه سرِ آن دارد که کلیتی از هستی را در طرح خود بازنمایی کند. چارچوب کلی فضای مقدس در این زمینه را می‌توان در ساده‌ترین و رایج‌ترین شکل آتشکده‌ها یافت، که ویرانه‌هایش در جای جای ایران زمین باقی مانده است. نمونه‌ای سالم از آن را در آتشکده‌ی نیاسر می‌بینیم.



3. در برابر تداوم معماری اقلیدسی و افراشته‌ی هخامنشی که نمودش را در معماری رومی و بعدتر در کلیساهای جامع قرون وسطایی می‌بینیم، در ایران زمین شاهد گذارِ آن شکل اولیه به الگویی یکسره متفاوت هستیم. دلیل این چرخش در مسیر ساماندهی فضای مقدس در ایران جای بحث بسیار دارد. فروپاشی نظم هخامنشی و سیطره‌ی مقدونیان بدوی برای دو نسل، و جایگزینی ایشان با اشکانیانی که تبار سکا و کوچگرد و خیمه‌نشین داشتند، شاید یکی از این دلایل بوده باشد. به هر صورت می‌بینیم که مسیر معماری هخامنشی در ایران زمین تداوم نیافت و شکلی متفاوت جانشین آن شد. شکلی که در معماری دینی عصر ساسانی آشکارترین جلوه‌هایش را می‌بینیم.

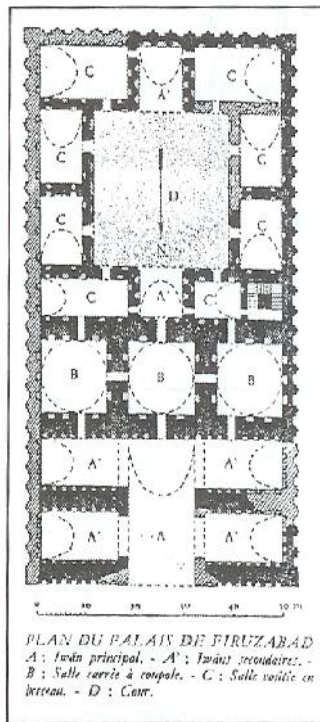
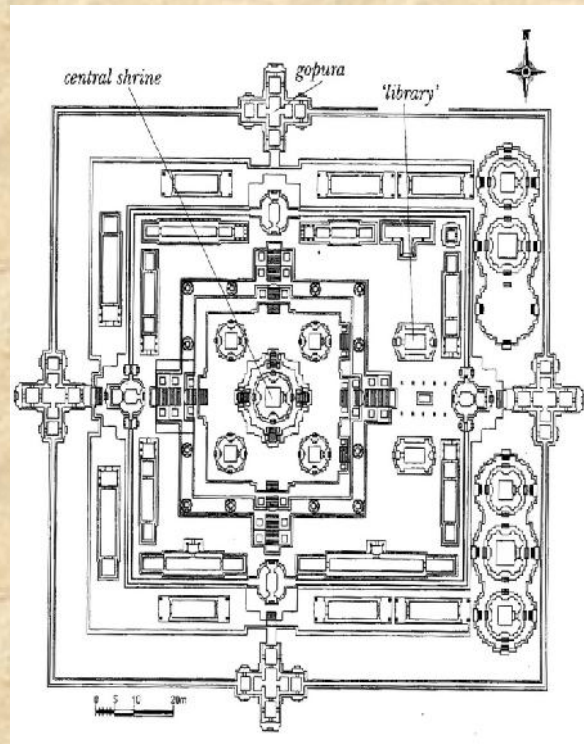
هسته‌ی مرکزی معماری دینی ایران در عصر ساسانی مرزبندی است و رمزپردازی. این مرزبندی بر خلاف مسیری که به کلیساهای جامع

در آتشکده‌ها ترکیب دو شکلِ مربع و دایره را داریم که قاعدتا اولی نماد گیتی و زمین و دومین نماد مینو و آسمان است. دایره گنبدی است که بر مربعی در قالب چهارتاقی سوار شده است و این همان ساخت دیرینه‌ی مینوی سوار شده بر گیتی است. در مرکز گیتی، یعنی در میانه‌ی مربع چهارتاقی آتشدانی قرار داشته که نماد نور و حضور امر قدسی مینویی در میانه‌ی عالم مادی بوده است.



آتشکده‌هایی که تا به امروز از گزند حوادث مصون مانده‌اند، بناهایی تنومند، استوار و استومند هستند و این شاید به انتخابی طبیعی دلالت داشته باشد که باعث شده بناهای ظریفتر و آراسته‌تر با تیشه‌ی نیروهای طبیعی یا متعصبان دینی از میان بروند. به هر صورت همین الگوی پایه‌ی نمادین، یعنی دایره/مربع (مینو/گیتی) در بر گیرنده‌ی آتش، چارچوبی است که در سراسر مکانهای مقدسِ عصر ساسانی دیده می‌شود. این الگو در بناهایی مانند آتشکده‌ی فیروزآباد به فضاها‌ی بیرونی هم تعمیم می‌یافته و ایوانهای اولیه و ثانویه‌ای را پدید می‌آورده است. به شکلی که مکان مقدس مرکزی یا همان آتش مقدس در میانه‌ی چند لفاف و حجاب محفوظ بماند. این پرده‌های حجاب در قالب فضاها‌ی توپُر و توخالی پیاپی صورتبندی می‌شده‌اند. به این ترتیب مرزبندی میان مکان مقدس و فضای عادی بیرونی از حالت ساده و مردمیِ چهارتاقیِ ساده خارج شد و فضاها‌ی

واسطه‌ای را رقم زد که قرار بود نزدیک شدن گام به گام و تدریجی به مکان مقدس اصلی را ممکن سازد. با پیشروی از درگاه‌ها و ایوانها به سوی آتشگاه مرکزی عناصر گیتیانه و روزمره به تدریج حذف می‌شده و نیروهای مینویی و نمادهای فرارونده جایگزین‌شان می‌شده‌اند.



سازماندهی فضای مقدس پوشیده در لفاف ایوانها و تالارها: معبدی بودایی (راست) در

مقایسه با طرح آتشکده‌ی فیروزآباد (چپ)

چارچوب عمومی این شکل از ساماندهی فضا همان است که در

پرستشگاه‌های دین بزرگ دیگر تکامل یافته در ایران زمین، یعنی دین

بودایی نیز دیده می‌شود. در معبدهای بودایی هم یک مکان مقدس مرکزی وجود دارد که تندیس بودا در آن نهاده می‌شود، و پیرامون آن به همین ترتیب ایوانها و فضاها با لایه‌های پیاپی قرار می‌گیرند.

پرستشگاه‌های بزرگ دوران ساسانی که تنها بقایایی جسته و گریخته از آنها باقی مانده، همه از بسط و گسترش همین الگوی پایه پدید آمده‌اند و همین قالب پایه مبنای معابد بودایی خاور دور را نیز بر می‌سازد، که ادامه‌ی معماری دینی ایران شرقی محسوب می‌شود.

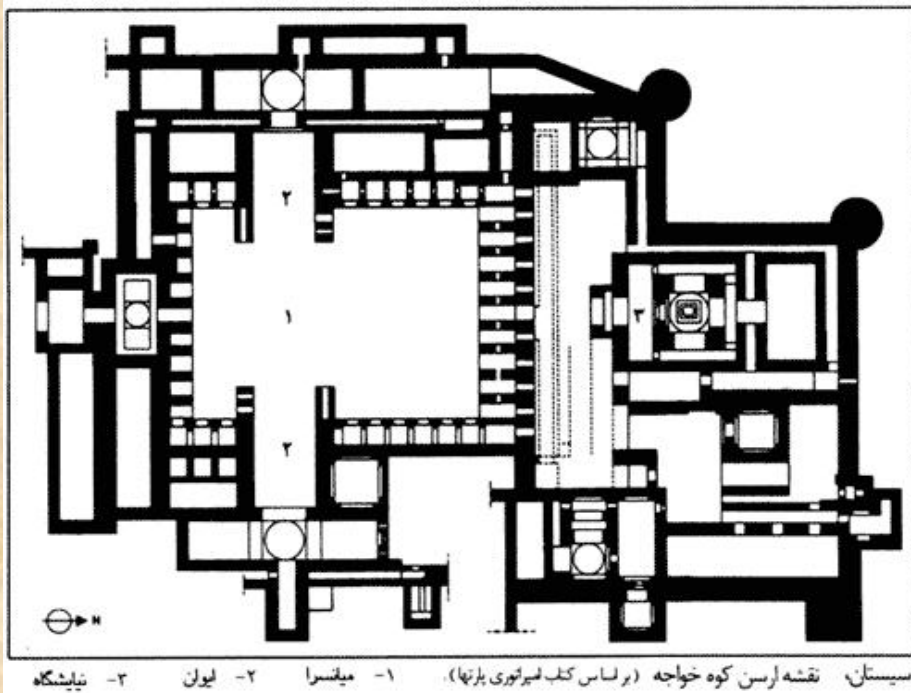
چنین می‌نماید که در دوران ساسانی مهمترین نوآوری در این قالب کلی، به دین مانوی مربوط باشد. در حال حاضر تنها یک مانستان در جهان پا بر جا مانده و آن هم در نقطه‌ای به نسبت دور افتاده در منطقه‌ی جین جیانگ چین قرار دارد و سخت از معماری چینی تاثیر پذیرفته است. با این وجود از توصیف‌های بازمانده از مانستانهای اروپایی یا چینی می‌دانیم که این

بناها به خاطر آراستگی زیادشان و به خصوص نقاشیهای زیبایشان شهرتی داشته‌اند. مانویان بر خلاف بوداییان آتش مرکزی را با تندیس بودا جایگزین نمی‌کرده‌اند.

مانویان همچنان به تقدس نور باور داشته‌اند، اما گویا آتشدان زرتشتی در معابدشان مرکزی نداشته است. آنان از دیوارها برای نمایش اساطیر آفرینش رنگین و خیال‌آمیز خویش بهره می‌برده‌اند و شواهدی هست که مانستانها در اجرای موسیقی و آواز نیز سرآمد بوده‌اند. تنها فضای ایرانی اصیلی که احتمال دارد به مانستانی مربوط باشد، در کوه خواجه‌ی سیستان قرار دارد و بنای ویرانه‌ی دهانه‌ی غلامان است که بقایایی از دیوارنگاره‌های مانوی هنوز بر آن باقی است. در این پرستشگاه که معبد بوداییان و زرتشتیان نیز بوده است، استفاده از تاقی‌های پیاپی را برای

تقسیم کردن فضاهای پیرامون ایوان مرکزی می‌بینیم و این همان است که

در قالب حجره‌های مساجد تداوم می‌یابد.



سیستان، نقشه‌ارسن کوه خواجه (بر اساس کتب‌تیرتوری یزنها)، ۱- میانسرا ۲- ایوان ۳- نیشگاه



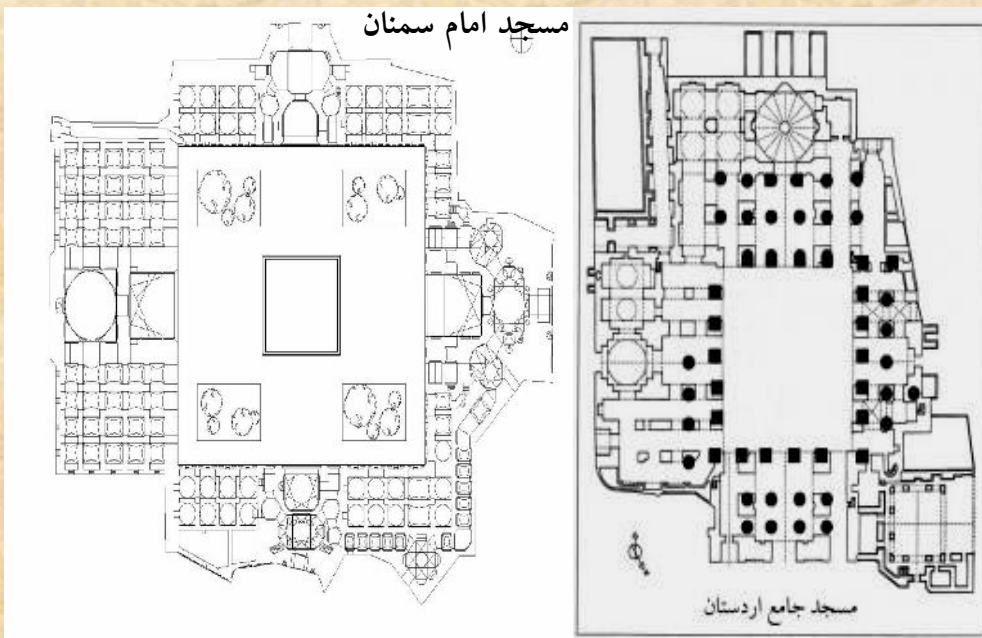
ویرانه‌ی کوه خواجه در سیستان (راست بالا) و تاقهای بازمانده از حجره‌های آن (چپ

پایین) به همراه نقشه‌ی این پرستشگاه (بالا)



سازندگانشان را بت پرست می‌پنداشته‌اند. پیامد این منع دینی آن است که خطوط هندسی جایگزین اشکال انداموار شده و کلیت مسجد را به پدیداری ریاضی‌گونه بدل ساخته است. با این تفاوت که در اینجا بیشتر با خطوط خمیده و تاقهایی سر و کار داریم که از سوی معابد غارگونه‌ی مهری و از سوی دیگر (در ترکیب با ستونهای فراوان) باغهای مقدس ایلامی را به ذهن متبادر می‌سازند.

بعد از ورود اسلام به ایران، فضای مقدس تازه‌ای به نام مزگت یا مسجد پدیدار گشت که ساخت کلی‌اش از ترکیب همین مانستان‌ها و همان آتشکده‌ها برخاسته بود. مسجد هم در طرح کلی‌اش دایره‌ایست که بر مربعی سوار شده باشد. با این تفاوت که این بار مرکز تقدسی در بنا وجود ندارد. یعنی به خاطر غیاب آتشکده یا تندیس یا هر چیز ملموسی که نشانگر حضور خداوند باشد، مرکزیت گنبد از میان رفته است. با به حاشیه رانده شدن گنبد، از سوی فضای چهارگوش گسترش یافته و ایوانها و صحن را در آغوش کشیده است، و از سوی دیگر با غیاب گرانگه‌نمایش امر قدسی، کلیت ساخت بناست که باید حضور امر قدسی را نمایش دهد. مسجدها از این نظر که منعی دینی برای نمایش انسان و جانوران در آن وجود دارد، نقطه‌ی مقابل مانستان‌ها و معابد بودایی هستند و به همین دلیل هم مسلمانان بیش از آتشکده‌ها به این دو نوع معبد حمله می‌کرده و



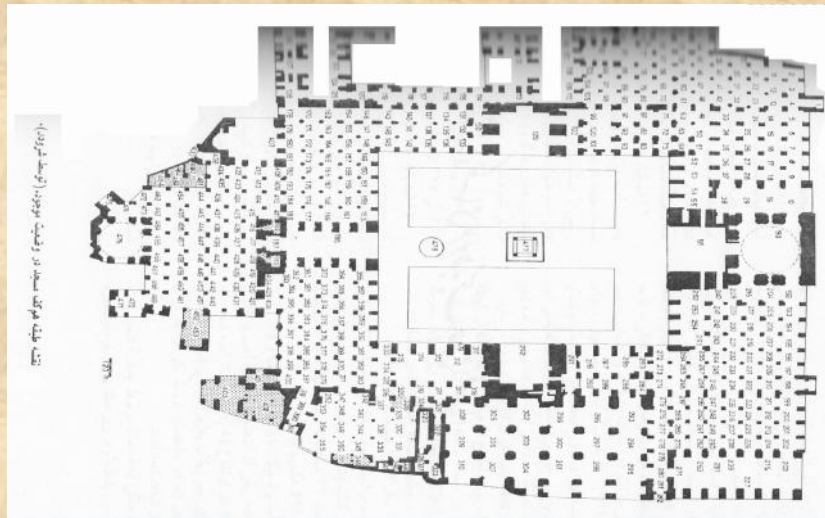
مسجد با بسط یافتن چهارگوشی که نشانگر گیتی است، به نوعی طرح آتشکده را پشت و رو کرده است. یعنی ایوانهای و فضاهای گشوده‌ی پیرامونی سابق را به درون کشیده و آن را در فضای داخلی خویش گنجانده است. مرزبندی که مسئله‌ی پایه‌ی مکانهای مقدس است، در اینجا وضعیتی افراطی به خود گرفته است. مسجد مکانی است که مرز میان درون و بیرون را با دیواری بلند و آشکار نشان می‌دهد، و درگاه‌ها و ورودی‌هایی مشخص و آراسته را برای تدوین آیین گذار مومنان تعبیه کرده است. با این وجود فضای باز بزرگی را به عنوان صحن در دل خود دارد و ایوانهایی را در گوشه‌های این صحن مرکزی تاب می‌آورد. به این ترتیب بخش بزرگی از بیرون پیشین، به درون مکیده شده و از نو در هسته‌ی مرکزی فضای مقدس بازتعریف شده است. هسته‌ی جغرافیایی و مرکز مکانی مسجدها به این ترتیب فضایی خالی است که می‌تواند درختانی را در بر بگیرد، اما معمولا

گرانگه آن آب است. یعنی پس از اسلام نماد زرتشتی روشنایی که آتش باشد، با نماد مهر-ناهیدپرستانه‌اش که آب باشد جایگزین شده است. این نماد همچنان در هسته‌ی مرکزی مکان مقدس قرار دارد، اما دیگر توسط گنبد و چهارتاقی محصور نمی‌شود و به نوعی با فضای خالی‌ای پیوند می‌خورد که فضاهای آراسته‌ی مربوط به اجرای مناسک را به حاشیه رانده است.

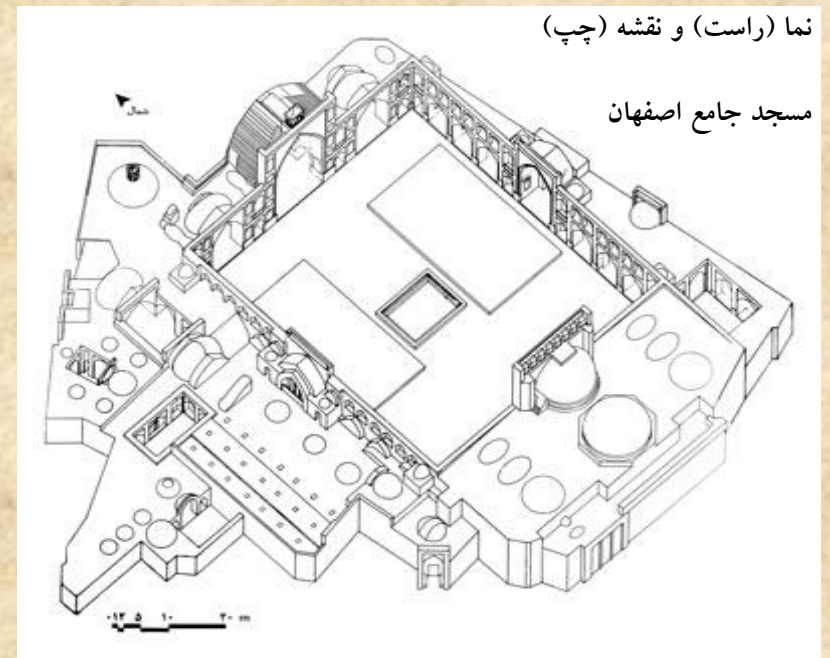
اگر بخواهیم ویژگیهای مسجد را برشماریم و نقاط گسست آن از معماری فضاهای مقدس پیشین را مورد تاکید قرار دهیم، به سه مضمون عمده می‌رسیم.

نخست: همین مرکزیت یافتن فضای خالی و رسمیت یافتن تهیایی که در قالب صحن مرکزی در میانه‌ی فضای مقدس قرار می‌گیرد. در مسجد بر خلاف کلیسای جامع فضای خالی در درون دیوارها و زیر سقفی بلند

مرکزیت یافتن فضای خالی و ورود صحن به مرکز ثقل معماری مسجد بدان معناست که نمادهای مقدس کهن ایرانی که جلوه‌ای طبیعی داشتند، بار دیگر در شکل خالص و زنده‌شان امکان تجلی پیدا می‌کنند. این نمادها عبارتند از آب، که با زندگی و نور پیوند داشته، و درخت که به عنوان نماینده‌ی زندگی گیاهی سرشتی تقدیس شده داشته است. صحن مسجد با استخری بزرگ و چند درختی آراسته می‌شود که معمولا در مرکز جغرافیایی مسجد قرار گرفته‌اند و همین دو جلوه‌ی دیرینه‌ی امر قدسی را به کرسی می‌نشانند.



محصور نشده، بلکه به شکل خام و عریانِ اصلش در قالب صحنی بزرگ نمود یافته و جایگاهی مرکزی را نیز اشغال کرده است. گاه چنین می‌نماید که طراحان اولیه‌ی مسجدها به فضایی چندان بزرگ و فراخ برای نمودن پهناوری گیتی نیاز داشته‌اند، که گنجاندن‌اش در درون دیوارها و برکشیدن سقفی بر آن را ناممکن تشخیص داده‌اند، و از این رو خود فضای خالی و خود تها را به رسمیت شناخته‌اند.



فضای معمارانه، یعنی آنجا که به دست معماران ساخته می‌شود و فضاهایی بسته و سقف‌دار را در بر می‌گیرد، با این رسمیت یافتنِ تهیا به کلی دستخوش دگرگونی می‌شود. گنبد و چهارتاقی‌ای که هسته‌ی مرکزی پرستشگاه زرتشتی بود و گیتی و مینو را در تماس با هم نمایش می‌داد، همچنان باقی می‌ماند، اما چهارتاقی به مشتقی از هشت‌ظلمی بدل می‌شود و به صورت ستاره‌ای هشت پر، از ترکیب دو مربع تجلی می‌یابد. این زیربنای چهارگوش که از شکل مربع گیتیانه خارج شده و به ستاره‌ی چندپر آسمانی دگردیسی یافته، همچنان گنبدی را بر دوش خود حمل می‌کند که ارزش خود را به عنوان نماد آسمان و مینو حفظ کرده است و از این رو معمولاً با رنگ آبی یا طلایی آراسته می‌شود. با این وجود، دیگر با یک گنبد و یک چهارتاقی در مرکز بنا سر و کار نداریم. دو یا چهار تا از این مجموعه‌ها در یک مسجد حضور دارند که توسط فضای خالی میانه به

کناره رانده شده‌اند و همچون حد و مرزی دو فضای خالی را از هم جدا می‌کنند. یعنی صحن مقدس درونی را که با آب نورانی و درخت زندگی آراسته شده است، به جای آن که با دیواری بلند از فضای نامقدس روزمره‌ی بیرونی جدا شود، توسط کل ساختار معمارانه‌ای محصور و مرزبندی می‌شود که تشکیلات گنبد-چهارتاقی را نیز در خود گنجانده است.

دومین ویژگی متمایز سازنده‌ی مسجد، مرکزیت‌زدایی از فضای مقدس است. منع ساختن صورت خداوند به غیاب بت و آتشدان و چلیپا و سایر نمودهای مادی خداوند منتهی شده است. در نتیجه آن جایگاه مرکزی‌ای که تندیس یا نماد خداوند در آنجا برافراشته می‌شود، در مسجد وجود ندارد. آب و درخت صحن مرکزی به خاطر ماهیت طبیعی‌ای که دارند، و ارتباط کارکردی که وضوگیران و آرمیدگان در سایه‌ی درخت با

ساختن‌اش در برابر عظمتی بیرونی عمل نمی‌کنند، و برعکس با خمیدگی‌هایی ظریف و نزدیک به هم و صمیمانه، بر این نکته تاکید می‌کنند که مرکز تقدس در هر جایی از فضا می‌تواند باشد. به بیان دیگر، مرکز تقدس در دل هر انسانی است که در هر نقطه‌ای از مسجد حضور دارد.



آن برقرار می‌کنند، کانون پرستش محسوب نمی‌شوند و بیشتر نمادی انتزاعی و در عین حال در دسترس هستند. تنها مرکز ثقلی که شاید بتوان برای فضای بسته‌ی مسجدها در نظر گرفت، محراب است که بازمانده‌ی مهرآوه‌های باستانی مهرپرستان است و همان کارکرد باستانی خود، یعنی جایگاه سخنران را حفظ کرده است، بی آن که دیگر از تندیس مقدس مهر گاوکش در آن اثری باقی مانده باشد. نکته‌ی مهم درباره‌ی تقدس فضای مسجد آن است که همزمان با غیاب صورت خداوند، و ملازم با مرکزیت‌زدایی از تمرکز تقدس در یک نقطه‌ی خاص، با معنویتی سر و کار داریم که در همه جا ساری و جاری است. مرکز تقدس در مسجد، در جای قرارداد شده‌ی خاصی در آن بیرون قرار نگرفته، بلکه در درون خود انسانهای حاضر در مسجد قرار دارد. از این روست که انحناها و خطوط دیوار و سقف در مسجد در جهت حذف انسان و خوار و خفیف

دلنشین بودن فضای مسجد و آشنا نمودن‌اش تا حدودی به همین نکته باز می‌گردد. بر خلاف کلیساها یا معابد هندویی و تائویی و بودایی، در مسجد نشانی از تندیس و نقاشی انسان وجود ندارد، از این رو انتظار اولیه‌ی ما این است که «من» حاضر در مسجد در زیر فشار انبوهی از خطوط هندسی و نقشهای منظم و متقارن ریاضی‌گونه احساس فشردگی و ناراحتی کند. اما این فضای متقارن هندسی به شکلی سازمان یافته که چنین حسی را به حاضران القا نمی‌کند. تا حدودی بدان دلیل که این تکرارهای متقارن مرکزی بیرونی ندارند و به نقطه‌ای استعلایی در فضای مسجد اشاره نمی‌کنند. هر نقطه‌ای از مسجد توسط تاقها و قندیلها و مقرنسها به شکلی احاطه شده که گویی مرکز تقدس در «همان جا» قرار دارد و «آن جا» همان نقطه‌ایست که «من» ایستاده یا نشسته است. بازتابِ باور به انسانی که با خداوند هم‌سرشت است، از آیین مهر و کیش زرتشتی به درون فضای

مقدس مسلمانان رسوخ کرده و به این ترتیب مقدس‌ترین چیزی که در مسجد وجود دارد، انسانی است که برای لمس تقدسِ هستی به آنجا گام نهاده است. شکستن فضا با نقوش هندسی و آراستن‌اش با بلورهای کاشیکاری شده در جهتِ تاکید بر تقدسی عمل می‌کند که از درون «من» بیرون می‌جوشد و به فضا نشت می‌کند. این من نماینده‌ی خداوند و هم‌ذات خداوند است و هر جا که باشد مرکزی را بر می‌سازد که در آن بافت تقارنی اطرافش بازتاب می‌یابد و معناهایی تشدید شونده پیدا می‌کند. تقدسی در آن بیرون نیست، و از این روست که ساخت هندسی مسجد مرکززوده است و تقارنی سیال و جاری را در همه جا (حتا راهروها و پاگردها) رقم می‌زند.

سومین نکته‌ی ممتاز کننده‌ی مسجد آن است که در اینجا رمزپردازی پیچیده و تا حدودی روشنفکرانه از فضا تجلی یافته است. هیچ

مکان مقدسی نیست که به قدر مسجد به نوشتار آراسته شده باشد. تقریباً هیچ گوشه‌ای از دور افتاده‌ترین مسجدهای آراسته‌ی کهن را نمی‌توان یافت که جمله‌ای و شعری و آیه‌ای بر آن نوشته نشده باشد. مسجد به شدت بر نویسا بودنِ کاربرانش تاکید دارد و به پرستشگاهی می‌ماند که از حروف و علایمِ زبانی بر ساخته شده باشد. خطِ پارسی و کلام مقدس تازی در این فضا با ترکیبهای هندسی و محاسبات ریاضی گره خورده است. به این ترتیب خداوندی که معمار خردمند و محاسبه‌گر گیتی پنداشته می‌شود، با انسانی هم‌ذات است که تصویری از مینو را با همین درجه از انتزاع و غلبه‌ی کلمه و عدد بر می‌سازد. هم‌سرشتی انسان و خداوند در معماری مسجد مورد تاکید قرار می‌گیرد، چون این فضایی است که حرکتی موازی و در عین حال وارونه‌ی آفرینش را نمایش می‌دهد. همان‌طور که خداوند بر مبنای کلمه و عدد گیتی سرکش و هیولاش و متکثر و درهم جوشیده را

پدید آورد، انسان با همین زیربنا انعکاسی از مینوی پاک و شفاف و منظم و ساختاریافته را در میانه‌ی گیتی بر می‌سازد. مبنا و معیار یکی است و همان زبان‌مداری و محاسباتی بودنِ منسوب به خردمندیِ معمار را در هسته‌ی مرکزی خود دارد. اما یک بار با کنش آفرینشگری روبرو هستیم که ماده‌ی طبیعیِ نامنظم را خلق می‌کند، و بار دیگر با کنش انسانِ معماری سر و کار داریم که بر پایه‌ی همین ماده‌ی خام گیتیانه تصویری منظم و هندسی از مینو را بازتولید می‌کند و آن را با زبان می‌پوشاند و این جلوه‌ی آفرینشگری انسان که انعکاسی از خصلت مشابه خداوند است، در مسجد نمایان می‌شود.

نمادین بودنِ مسجد و انتزاعی بودنِ فضاهايش تنها به کاربستِ ریاضیات و هندسه و افراط در بهره‌جویی از آرایه‌های زبانی منحصر نمی‌شود. مدیریت فضا در مسجد بر اساس دستیابی به تعادل میان جفت‌های

که بر فضای خالی‌ای به همان میزان پرداخته و آراسته و دستکاری شده سوار شده است.



متضاد معنایی استوار شده است. جفتهایی که اگر در آن نقطه‌ی طلایی تعادل آرام بگیرند و با هم به آشتی دست یابند، نظم و شکوه کامل را بازنمایی می‌کنند و دلیلی می‌شوند بر خردمندانه بودن بافت هستی. بازی با فضاهای باز و بسته نمونه‌ای از این تعادلهاست. توپر بودن بافت مسجد و پرهیز از عظمت‌طلبی اغراق‌آمیز در درون مسجد، در کنار حضور گنبدی عظیم قرار می‌گیرد که شکلی از همان تهیا را در داخل حریم مسجد نیز بازتولید می‌کند. انسانی که به مسجد وارد می‌شود، نسخه‌ای حراست شده و مرزبندی شده و آراسته از تماس گیتی و مینو را در شکل خام و اصلی‌اش در میانه‌ی مسجد باز می‌یابد. در آنجا که گنبد نیلی آسمان بر دوش صحن چهارگوش عریان و خالی سوار شده است. آنگاه، با ورود به درون مسجد، همان را با شکلی معمارانه‌تر در فضای زیر گنبد باز می‌یابد. در اینجا باز گنبدی لاجوردین اما این بار طراحی شده و مصنوعی را داریم

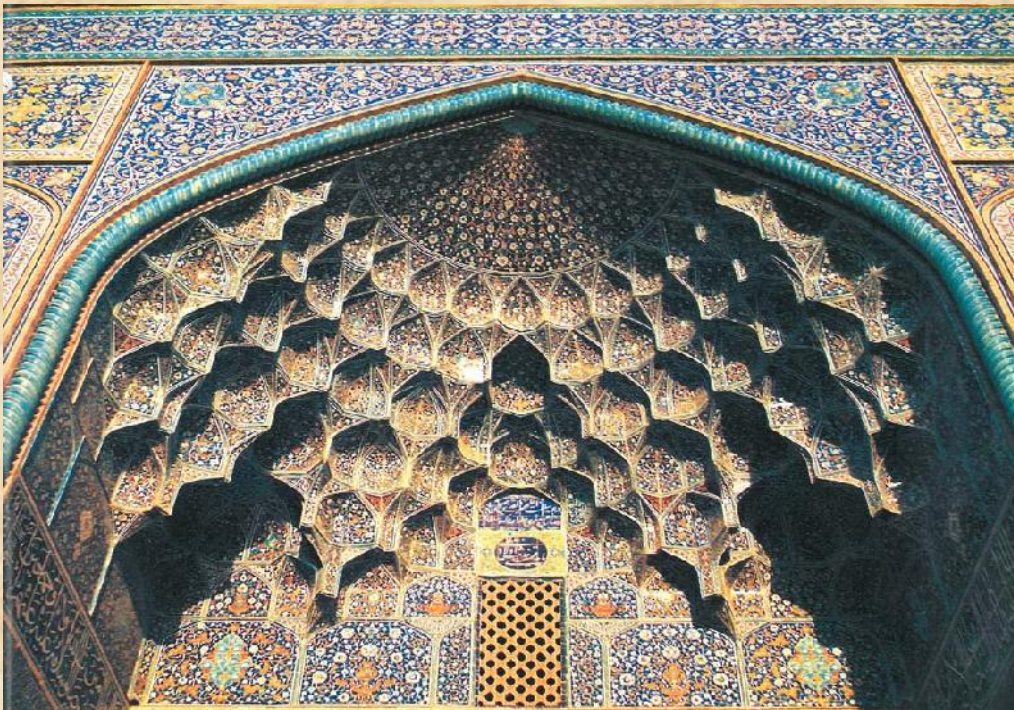
مسجد به این ترتیب تعادلی میان گنبد فرازین و تخت چهارگوش زیرین را بارها و بارها در خود منعکس می‌کند و به این ترتیب به تعادلی در میان فضای باز و بسته دست می‌یابد. همین بازی، به نور و ظلمت نیز تعمیم می‌یابد. در درون مسجد چراغ و آتش نقشی کلیدی ایفا می‌کند و این بازتابی از تقدس نور و آتش در آیینهای کهن ایرانی است. با این وجود نور خورشید هسته‌ی مرکزی بازی با نور و ظلمت را بر می‌سازد. تا جایی که از بقایای معبدهای مهرپرستان در روم بر می‌آید، این بازی نور و ظلمت را نخستین بار مهرآیینان در پرستشگاه‌های غارمانند خود ابداع کردند. نور در این فضا به شکلی مدیریت می‌شد که در میانه‌ی فضایی تاریک بر مرکز مقدس پرستشگاه (تندیس مهر گاوکش) بتابد. مدیریت مشابهی از نور را در کلیساها نیز می‌بینیم، در آنجا که تندیس عیسی مصلوب را در جهت مهرابه و طوری قرار می‌دهند که نور از پشت به آن

بتابد و نورانی‌اش نماید. در مسجد اما این بازی با نور و ظلمت از حالت متمرکز ساختن نور بر یک نقطه‌ی خاص خارج شده و به مدیریتی کلان و پیچیده در سراسر فضا دامن زده است. به همان ترتیبی که مسجد مرکز تقدسی جز آدمیان حاضر در آن ندارد، نور نیز در فضای آن برای تابیدن بر یک نقطه‌ی خاص سازمان نیافته است. بلکه اصولاً تعادل میان نور و تاریکی است که هدف قرار گرفته و به این ترتیب در سراسر مسجد با توازنی روبرو هستیم که از سویی درخشش بیش از حد و زننده را مهار می‌کند و از سوی دیگر به ظلمت و تاریکی میدان نمی‌دهد. اوج این بازی با نور، به آیینه‌کاری فضاهای مقدس ایرانی مربوط می‌شود. امری که قاعدتاً در یک کلیسا یا کنیسه‌ی کلیمی کفرآمیز و بت پرستانه جلوه می‌کند. با این وجود می‌بینیم به محض ورود فن‌آوری تولید آینه‌های شیشه‌ای در قرون اخیر، هنر آیینه‌کاری شگفت‌انگیزی در مسجدها و مقبره‌های مقدس

کف مسجد می‌بینیم یکی است و این همه به باغی گسترده و پهناور و انتزاعی شبیه است که به خاطر نقوش گیاهی اش گیتیانه و به خاطر تقارنهای فراوان و انتزاع چشمگیرش مینویی می‌نماید. پس در فضای مسجد در نهایت با تعادلی میان گیتی و مینو روبرو هستیم که در نقشها و شکلها و رنگها تجلی می‌یابد و فضا را از سوی آشنا و نزدیک و در دسترس می‌کند و از سوی دیگر آن را انتزاعی و عقل‌مدار و مینویی می‌نمایاند.

باب می‌شود که صریحا تقدس انسان را مورد تاکید قرار می‌دهد. در این آینه‌های شکسته و زاویه‌دار تصویر آدمیان است که بارها و بارها تکرار می‌شود، و این امر نه تنها کفرانگیز و پلید شمرده نمی‌شود، که به خاطر همراهی با بازتابیدن نور، ارزشی نمادین نیز پیدا می‌کند و نور را با انسان و این دو را با امر قدسی هم‌ذات می‌پندارد.

دستیابی به تعادل و توازن در مسجد بیش از هرچیز در ساختار هندسی و سطوح ریاضی‌گونه‌ی دیوارها و سقفها نمود دارد. به خاطر منع دینی بازنمایی صورت انسان و جانور، تنها نقوش هندسی و خطوط اسلیمی و ختایی می‌توانسته‌اند برای تزیین دیوارها مورد استفاده واقع شوند. هنر ایرانی این خطوط را با کاشیکاری ترکیب کرده و فضاهایی خیره‌کننده را پدید آورده است. مسجد از این زاویه به انعکاسی از بهشت شبیه است. نقش و نگارهای روی دیوار و گنبد مسجد، کمابیش با آنچه که بر قالی‌های





اعترافات

اعتراف می‌کنم که حاضرم بر کسانی که امنیت جانی مردمان را به شکلی برگشت‌ناپذیر تهدید می‌کنند دست به خشونت بزنم. در این لحظه آن فواره‌های اسیدپاش اصفهانی را در نظر دارم، اما حرفم عمومی‌تر است و جنایتکارانی که به جنون مذهبی مبتلا نیستند را هم در بر می‌گیرد. روش‌تر بگویم، در شرایطی که دادگاهی قاطع و قانونی دادگرانه و دادرسی‌ای درست و سریع وجود نداشته باشد (که وجود ندارد)، اگر روزی این اسیدپاش‌های اصفهانی، یا آن داعشی‌های درنده یا نسخه‌های دیگرشان را ببینم، در زدن و ناقص کردن و احیانا کشتن ایشان هیچ تردیدی نخواهم کرد. می‌خواهید اسمش را «دفاع پیشگیرانه» بگذارید یا «خشونت دادگرانه». می‌دانم که برخی خواهید گفت که انسان حق ستاندن جان انسان را ندارد، اما نمی‌دانم این حکم بر چه مبنایی استوار شده است. چون به طور تجربی نادرستی‌اش در سراسر تاریخ بشر اثبات شده است. آدمیان همیشه مشغول

اعتراف هشتم: اعتراف می‌کنم که با خشونت‌گریزی محض و طرد

مطلق اعمال زور میانه‌ای ندارم

این شاید طولانی‌ترین اعترافی باشد که تا به حال نوشته‌ام. اگر حوصله

دارید بخوانید، هرچند شاید محتوایش شادمان‌تان نکند.

می‌دانم که این اعتراف به مذاق خیلی از دوستان خوش نخواهد آمد و ذوق

خیلی از یاران را کور خواهد کرد، اما دور از راستی می‌دانم که کتمان‌ش

کنم.

کشتار همدیگر بوده‌اند، و از نظر حقوقی و جزائی و نظامی و خیلی از نظرهای دیگر هم عقل سلیم می‌گوید که کشتن برای پیشگیری از کشته شدن رواست. برهانی اخلاقی را هم نمی‌شناسم که به شکلی عقلانی اعمال خشونت را فارغ از زمینه‌اش و همچون امری ذاتی طرد کند. پس اعتراف می‌کنم به طرد مطلق خشونت باور ندارم. خشونت بخشی از خوی انسانی است و تا هست، هست!



می‌دانم برخی با دلسوزی (که گاهی ساده‌لوحانه و گاهی ریاکارانه است) درباره‌ی این آدمکشان و اسیدپاشان حرف خواهند زد و خواهند گفت تاریخچه‌ی روانکاوانه‌ی این بندگان معصوم خداوند یا گمراهی و نادانی‌شان باعث شده چنین کنند. یعنی اسیدپاشی آن اشموغ ناشی از دعوای پدر و مادرش در کودکی است و داعش‌بازی این اشموغ هم از آنجا سرچشمه گرفته که پدرش در بچگی کتکش می‌زده یا فلانی در فلان محفل گولش زده است. شاید این توضیحاتی زندگینامه‌ای درست باشد و شاید نباشد، اما اراده‌ی آزاد و مسئولیت اخلاقی را خلع نمی‌کند و بر این مبنا به نظرم به کلی بی‌ربط می‌نماید و طرحش فریبکارانه است و بیدادگرانه. مستقل از همدردی‌ای که شاید در مورد پیشینه‌ی آن بچه‌ی کتک خورده یا بد پرورده شده داشته باشم، وقتی چنین کسی دست به تجاوز به

حقوق دیگران دراز می‌کند و آسیبی به بیگناهی می‌رساند، اعتراف می‌کنم که اگر بتوانم دستش را می‌شکنم و این را کاری اخلاقی می‌دانم!

می‌دانم برخی آرمانشهرگرایان می‌گویند باید این بیماران را (لابد بدون وارد آمدن خراشی بر بدن مبارکشان) دستگیر کرد و در زندانهای مجهز با خرج بیت‌المال نگهداری کرد و گذاشت تا عمر طبیعی‌شان را در رفاهی متمدانه بگذرانند. اما به نظر من هزینه کردن از اموال مردم سالم و بیگناهی که بسیاری‌شان هم فقیر هستند و هم قربانیانی بالقوه، برای چنین موجوداتی بیدادگرانه است و نادرست (و شرمنده: گاه ابلهانه!) اعتراف می‌کنم حاضر نیستم پول مالیات یا سهم من از منابع ملی صرف پروردن چنین موجوداتی شود، اما مشتاقم که سهمی کمتر از آن برای شناسایی و دستگیری و اعدام ایشان هزینه گردد.

می‌دانم که برخی خواهند گفت خشونت در ذات خود بد است و با کشتن این آدمکشان راه برای کشته شدن بیگناهان دیگری در آینده باز خواهد شد. این حرف به نظرم از پایه غلط است و از بُن بی‌پایه. هیچ چیز در ذات خود بد نیست، و اصولاً هیچ چیز ذاتی ندارد که بخواهد بد یا خوب باشد، و پیشگیری و مهار قتل‌ی که هم اکنون ممکن است رخ دهد، به نظرم ترجیح دارد به پیشگیری از رشد خشونت‌ی که به گواهی تاریخ همواره مستقل از آرای عقیفانه‌ی این صلح‌جویان رشد طبیعی خود را کرده است.

در سطحی زیست‌شناسانه و تکاملی اعتراف می‌کنم به نظرم انسان، این هومو ساپینسِ نابخرد، جانور خوب و صلح‌جو و ملایمی نیست. بلکه میمونی است گوشتخوار و خشن و کشتارگر که شکارچی‌ای تازه به دوران رسیده است و بیشتر هم‌نوع خود را برای ربودن منابعش شکار می‌کند، تا جانوران دیگر را.

در سطحی جامعه‌شناسانه و تاریخی نیز همچنین است. اعتراف می‌کنم زندگی گاندی برایم سرمشقی جالب است و پسندیده، اما هرگز چشم خود را به خونریزی‌هایی در اثر سیاست او بین هند و پاکستان ایجاد شد نمی‌بندم، و از یاد نمی‌برم که ستم انگلیسیان بر هندیان به خاطر نرم‌خویی او دیرزمانی بیش از آنچه که باید، پایید. اعتراف می‌کنم تدبیر سربداران را به سیاست کنگره‌ی ملی هند ترجیح می‌دهم. اولی پنجاه سال زودتر دشمنی درنده مثل مغولها را از ایران زمین بیرون کرد، و دومی باعث شد دشمنی شیک مثل انگلستان پنجاه سال دیرتر از هند خارج شود.

اعتراف می‌کنم آشتی را به جنگ، نرم‌خویی را به خشونت، و مهربانی را به دشمنی ترجیح می‌دهم، و در کنارش اعتراف می‌کنم که وقتی شرایط این ترجیح از میان رفت و بقا مورد تهدید واقع شد، جنگ را می‌پسندم و خشونت را روا می‌دانم و آن را که دشمن است از میان خواهم

برد. چه بسا از این رو باشد که دشمنی در میان مردمان ندارم. از سویی بداندیشی چندان زورمند و موثر نیست که برازنده‌ی جنگ باشد و اعمال خشونت را ضروری سازد، و از سوی دیگر اگر روزی چنین بداندیشی پیدا شود، دیگر مجالی برای بودن نخواهد داشت!

اعتراف می‌کنم که از اعمال خشونت بر کسانی که زندگی و زندگانی عزیزان مرا تهدید می‌کنند، هیچ ابایی ندارم، و حتا پرهیز از این ابراز خشونت را بزدلی و بیدادگری و نقصی اخلاقی می‌بینم. اعتراف می‌کنم هواداری ریاکارانه، همدلی نمایشی و عطف افراطی نشان دادن نسبت به جنایتکاران را بیماری‌ای اجتماعی و اختلالی اخلاقی می‌دانم که دادگری را خدشه‌دار می‌کند. هر تلاشی برای پیشگیری از اعمال خشونت مستقیم بر قاتلان، اعمال خشونتی غیرمستقیم است نسبت به مقتولان و خانواده‌شان و نزدیکان‌شان.

قاعده‌ی اخلاقی نیست. اخلاق بر این مبنا شکل می‌گیرد که چه قاعده‌ای توانمندی و شادکامی و معنا و سلامت (یعنی همان قلبم: قدرت/ لذت/ بقا/ معنا) را پیشینه می‌کند، و در شرایط خشن، ابراز خشونت راهی است برای دستیابی به این آماج.

اعتراف می‌کنم که در زدن آن دزدی که دست به مال پیرمردی یا به ناموس زنی دراز کرده، در شکستن دست آن زورگیری که برای دریدن شکم مردم قمه به دست گرفته، و در کشتن آن کسی که برای کشتن بیگناهان از خانه خارج می‌شود، هیچ تردیدی ندارم.

اعتراف می‌کنم که این قاطعیت و جبهه‌گیری روشن‌ام، از گرمای خشم و داغیِ خروشِ عاطفی‌ای که چه بسا ستوده هم شود، به کلی خالی است. یعنی در این موضعی که دارم از غیرت انقلابی و شور و هیجان نشانی نمی‌بینم. جای آن را نگاهی گرفته که در حد امکان بی‌طرفانه و از بیرون است، و چه بسا به همین دلیل تا حدودی با منطقی سرد آمیخته باشد. یعنی اعتراف می‌کنم اینها را بنا به همدلی و همدردی با قربانیان یا خشم و نفرت از جنایتکاران نمی‌گویم. هرچند با آسیب دیدگان همدلی دارم و از جنایتکاران خوشم نمی‌آید، اما اینها برایم دلیلی کافی برای تدوین یک





اعتراف می‌کنم این اشموغانِ مستوجب مرگ را نه ذاتا شر می‌دانم
و نه منکر سویه‌های نیکِ وجودشان هستم. اعتراف می‌کنم که آنها را
انسانهایی می‌دانم مثل بقیه‌ی مردمان، که سایه روشنی از نیکی و پلیدی
دارند. با این همه اعتراف می‌کنم زدن و کشتن‌شان را بسی روا و بلکه
واجب می‌دانم، چرا که پاره‌ای از آن سایه‌ها و بخشی از آن ظلمتِ
وجودشان برای دیگران آسیب‌زننده است و تهدیدگر.

اعتراف می‌کنم که دیرزمانی است در خیابانها و کوچه‌های ناامن شهرم و
کشورم و سرزمینم اشموغان را می‌جویم، و بر عهده می‌گیرم و پیشاپیش
اعتراف می‌کنم که وقتی بیابم‌شان، در حد توانم خطری و آسیبی را از
قربانیانی بیگناه دفع خواهم کرد...



آغازگاه داستان قدیمی «ماردوش» (نوشته‌ی فروردین: 248) که اگر مجالی باشد در سیمرغ به صورت مسلسل منتشرش خواهیم کرد.

بخش نخست: گنج

عبید ردای پشمینش را به خود پیچید و در زیر لب به این سرزمین عجیب و مردم خطرناکش نفرین فرستاد. شش ماه می شد که وارد ایران زمین شده بود. ابتدا به وعده‌ی پسرعمش ولید که از نخستین روزها با لشکر اسلام هزیمت کرده بود و در نبرد با دشمنانی پرزرق و وبرق به سرداری و تیولداری رسیده بود، فریفته شده بود و به سودای آنکه از این نمد کلاهی برای خود بدوزد گام در راه گذاشته بود، اما بر خلاف آنچه که

از این و آن شنیده بود، در ایرانشهر بهشتی که در جستجویش بود را نیافت. برعکس، به جای آن شهرهای زرین انباشته از کنیزکان زیارو، دهکده‌هایی پر از دهقانانی با آداب و رسوم ناآشنا و غریب را دیده بود، و دریافته بود که غارت دهکده‌های موجود در مسیر پیشروی‌شان آنقدرها هم سودآور نیست. مردمی که بر سر راهش می‌دید، از هر فرصتی برای مسموم کردن آب چاه‌ها و سرکشی در برابر سپاه فاتح استفاده می‌کردند. با این وجود، آنچه که تا به حال از همین مردم نصیبش شده بود، اندک نبود. عبید برای چند لحظه با یادآوری محتویات خورجین سنگینش شاد شد و برای اینکه دلگرمی یابد، با انگشتان حریصش سرمای خوشایند فلز را در داخل آن جست و جو کرد.

باد سردی از دامنه‌ی دماوند برخاست و بار دیگر عبید را در ردای بلندش به لرزه انداخت و باعث شد به خود بیاید. با غرشی زیر لبی، این

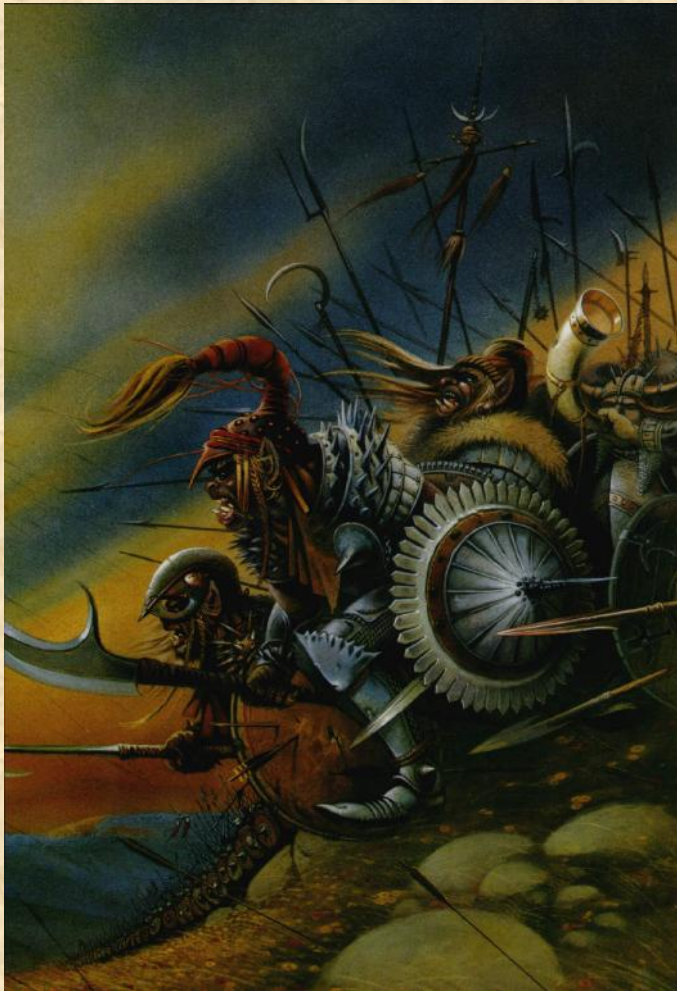
کشور کوهستانی و سرد را نفرین کرد. در پیش رویش، سربازان در اطراف بخشی کنده شده از زمین حلقه زده بودند. عید از اسب پیاده شد و به سربازانی که همراهش بودند نگاهی تحقیرآمیز انداخت. کسی که بار نخست سنگ را یافته بود، از مردان قبیله‌ی اوس بود. او حالا پیشاپیش بقیه همقطارانش ایستاده بود و منتظر عنایت او بود. عید از خورجین اسبش چند سکه زرین بیرون آورد و به سمت مرد ژولیده پرتاب کرد. بعد در حالی که قبضه‌ی شمشیر باریک و تیزش را در مشت می‌فشرد به سوی آنها پیش رفت.

عید با کف دستش گرد و خاک روی سنگ را پاک کرد. سنگ آتشفشانی سیاه‌رنگی بود که به اندازه‌ی انسانی بلندا داشت. سطحش به دقت تراشیده و صاف شده بود و بر رویش خطوطی حک کرده بودند. عید با چشمانی موشکاف به سنگ نگاه کرد. برخی از خطوط برایش بی‌معنا بود.

خطهایی که انگار با ضرب نوک تبر بر سنگ ایجاد شده بودند و تکه تکه و شبیه به میخ بودند. خطهای دیگری که مشابهش را در میان کتیبه‌های گنجینه‌ی پاسارگاد دیده بود و از ترس آن که طلسمی مهیب باشد همه را با دوستانش با کلنگ خراب کرده بود. نوشته‌ای تک کلمه‌ای هم بر سنگ وجود داشت که بی‌تردید به خط سریانی نوشته شده بود. معلوم می‌شد پیرمرد کشاورز راست گفته و به راستی در اینجا معبدی وجود دارد.

عید سواد نداشت، اما برده‌ای از ایرانیان گرفته بود که حالا در عربستان نزد خانواده‌اش مانده بود. بار پیش که برای دیدن اهل عشیره‌اش به عربستان برگشته بود، توانسته بود کمی از الفبای سریانی را که هم زبانانش در سوریه بدان سبک می‌نوشتند از او بیاموزد. چیزی که بر سنگ تراشیده نگاشته شده بود، با کوره سوادى که داشت، خواندنی نبود. ولی معلوم بود که به زبان مردم سامی‌نژاد ساکن میانرودان نوشته شده است.

که از ابتدا نتوانسته بوده مقصودشان را به درستی برای پیرمرد ترجمه کند و بنابراین چوپان خشمگین تا آخر کار نفهمیده بوده که منظور اعراب مهاجم از آزار دادنش چیست.



عبید نفسی از سر آسودگی کشید. بالاخره توانسته بود معبدی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کند.

یافتن این معبد کار ساده‌ای نبود. پیرمرد چوپانی را در چند فرسخی آنجا یافته بودند، و ناچار شده بودند برای بیرون کشیدن راز گنجینه‌ای که این همه در موردش شنیده بودند، مدت‌ها با او کلنجار بروند. پیرمرد با وجود سن و سال زیادش سالم و تنومند و جان سخت بود. وقتی دستش را از میچ قطع کردند، تنها به زبان پهلوی غریبش دشنام داده بود و افزون بر این هیچ نگفته بود. یکی از سربازان که پیش از جهاد و حمله‌ی مسلمانان مدتی را در یمن به کارگری ایرانیان گذرانده بود و پارسی می‌دانست، کوشید تا دشنام‌های بریده بریده و خشمناک او را برای عبید ترجمه کند، شاید که از میان‌شان مفهومی بیرون آید. تازه بعد از کشتن پیرمرد بود که با اعتراف نه چندان شرمگینانه‌ی همان مرد، معلوم شد

با این همه پیرمرد با همان بد بیراه‌هایش راه را به آنها نموده بود. از نفرین‌هایش چنین بر می‌آمد که معبدی بر قلعه‌ی دماوند وجود دارد و خطری مهیب در آن فرو خفته است. عبید از سایر سرداران در مورد افسانه‌ی این معبد بسیار شنیده بود. می‌گفتند آن را زیر زمین ساخته‌اند و شیطان در آنجا به بند کشیده شده است.

تقریباً شکی وجود نداشت که این خرافات را برای ترساندن گوردزدان اختراع کرده بودند. پس وقتی پیرمرد در حال مرگ برای قاتلانش گرفتاری در چنگال شیطان معبد را آرزو می‌کرد، اعراب دریافتند که فاصله‌ی چندانی با آنجا ندارند، و شادمان شدند.

عبید بدون اینکه بیش از این در مورد افسانه‌ای که پیرمرد از آن حرف می‌زد کنجکاوی کند، فرمان حرکت به سوی قلعه‌ی کوه را صادر کرده بود. تردیدی نداشت که یک گنج‌خانه‌ی بزرگ در پیش رویش قرار

دارد. مگر نه آن که تمام معابد کفاری که در راه ویران کرده بودند، خُمخانه‌ای پر از زر و تندیس‌هایی از جنس جواهر و یاقوت داشتند؟ و حالا در اینجا بود. ایستاده بر فراز قلعه‌ای برفگیر، و در برابر سنگ بزرگی که می‌توانست مدخل غاری انباشته از ثروت‌های افسانه‌ای باشد. بار دیگر در سنگی که در پیش رویش قرار داشت دقیق شد. سنگ به صورت افقی روی زمین خوابیده بود.

گوشه‌ای از آن که چند حرف میخی عجیب را بر خود داشت توجه سربازان را به خود جلب کرده بود. آنها سعی کرده بودند آن را بدون صدمه زدن از زیر خاک بیرون آورند و به همین دلیل هم هنوز مقداری خاک روی سنگ باقی مانده بود. خاکی که بوی قدمت و اسطوره می‌داد. معلوم بود که هزاران سال از وقتی که این سنگ را در اینجا کار گذاشته‌اند، می‌گذرد. عبید که در فکر فرو رفته بود، شیهه‌ی اسبش را شنید و نگاهش را از روی



سنگ تراشیده برداشت. سربازانش با نگاه‌هایی هراسیده او را نگاه می‌کردند. پیرمرد پیش از اینکه از شیب دره به پایین بغلند، همه‌ی آنها را از شیطان خفته در این معبد ترسانده بود و سربازی که پارسی می‌دانست هم گویا تنها همین حرف را فهمیده بود و مثل احمق‌ها همه‌ی حرفهایش را برای بقیه‌ی سربازان ترجمه کرده بود. حالا همه از ورود به گور انباشته از زر و گوهری که می‌بایست در زیر این سنگ باشد، می‌ترسیدند. این ترس از چشم‌هایشان به بیرون تراوش می‌کرد.

عبید فرمان داد: "سنگ را بردارید."

یکی از سربازان که ابوحامد نام داشت و در اعلام نظراتش جسورتر از دیگران بود، بانگ برداشت که: "سیدی، این معبد نفرین شده است. یکی از دیوان مجوس در آن لانه کرده است. پیرمرد گبر می‌گفت هرکس وارد اینجا شود دیگر نور روز را نخواهد دید."

عبید قهقهه‌ای زد و گفت: "بزدل نباش، پیرمرد می‌دانسته در اینجا معبدی و گنجی هست و برای ترساندن ما این حرف‌ها را زده. مگر ندیدی که چقدر سخت به حرف آمد؟ به شرافت خون خزرچ قسم که در اینجا گنجینه‌ای در خاک کرده‌اند و من به آن دست خواهم یافت."

ابوحامد تردید کرد. بعد حرکتی به سرش داد و خاموش ماند.

سایر سربازان هم سر به زیر انداختند و به سوی سنگ کهنسال پیش رفتند.

همه می‌دانستند که شمشیرزنان قبیله‌ی خزرچ چقدر برای شرافت خون خویش اهمیت قایلند. اگر کسی بیش از این چون و چرا می‌کرد، ممکن بود به تعصب قبیله‌ای عبید بر بخورد.

سنگ به قدر قامت مردی درازا و دو برابر تنه‌ی آدمی پهنا داشت معلوم بود که بخش عمده‌اش در زمین فرو رفته است. فقط چند بند انگشت از بالایش از سطح خاک بیرون زده بود. سربازان هن هنی کردند و کوشیدند سنگ را از جایش بیرون بیاورند. سنگ که انگار هزاران سال بود بر زمین افتاده بود، همچنان سخت و محکم در جای خود باقی ماند و حتی ذره‌ای هم تکان نخورد. سربازان که در زیر نگاه سنگین عبید کلافه شده بودند، عرق می‌ریختند و سعی می‌کردند دستگیره‌ای برای بیرون آوردن سنگ از جایش پیدا کنند، اما در یافتن چنین دستاویزی ناکام ماندند. زور زدن سربازان ادامه پیدا کرد، تا اینکه یکی از آنها به طور تصادفی انگشتان

پینه بسته‌اش را روی نام سریانی حک شده روی سنگ گذاشت و آن را فشرد. ناگهان سنگ که تا این لحظه مثل کوهی به جایش چسبیده بود، لرزشی کرد و روی محوری ناپیدا چرخید و در حفره‌ای که در پشت سرش ایجاد شده بود فرو رفت. سربازان همه صدایی از سر شگفتی برآوردند و خود را عقب کشیدند.

در محلی که تا این لحظه سنگ بزرگی قرار داشت، حفره‌ای عمیق دهان گشوده بود. درون حفره تاریکی محض حاکم بود و از سنگ درشتی هم که در ورودی این غار عجیب را مسدود می‌کرد اثری باقی نمانده بود. عبید که هنوز شمشیرش را در دست می‌فشرد جلو رفت و نگاهی به داخل حفره انداخت.

حفره در واقع راهرویی بود که در سنگ یکپارچه‌ی کوه تراشیده شده بود. درونش تاریکی محض حاکم بود و چیز زیادی از محتویاتش دیده نمی‌شد.

فقط از حاشیه‌ی منظم و تمیز حفره معلوم بود که طبیعی نیست و دست کم کناره‌هایش را تراشیده‌اند. عیبید که حس می‌کرد برق طلا را در چند قدمی زیر پایش می‌بیند، نعره زد:

"مشعل بیاورید."

یکی از سربازان به نوک چوبدستی کلفتش کهنه پاره‌ای پیچید و مشعلی بدریخت درست کرد. بعد هم با سنگ آتش‌زنه پارچه را آتش زد و آن را به دست عیبید داد. عیبید مشعل را به دست گرفت و سرش را در حفره فرو کرد. پلکانی در جلوی چشمش دید و با گام‌هایی لرزان از آن پایین رفت. پشت سرش، سربازانش می‌آمدند. همه خود را در چند قدمی گنجی خسروانی احساس می‌کردند و نمی‌خواستند به هنگام تقسیم غنایم از دیگران عقب بمانند.

عیبید و سربازانش یکی یکی در دهانه‌ی ظلمانی و مرموز حفره فرو

رفتند. تنها نشانه‌ای که از آنها باقی مانده بود اسب عیبید بود که به زمین پوز می‌زد و رفتار غریب اربابانش را با چشمانی بی‌اعتنا نگاه می‌کرد.

هنوز مدت زیادی از فرو رفتن اعراب در دل زمین نگذشته بود که صدای تیزی گوشه‌های اسب را آزد. سنگ غول‌پیکر به همان شکلی که بود، بار دیگر به سر جای نخست خود چرخید. اسب که اثری از اربابانش نمی‌دید، شروع به حرکت کرد و از کوه پایین رفت. در پشت سرش، سنگی که کتیبه‌ای چند زبانه را بر خود داشت، همچنان محکم بر جای خود باقی بود. انگار که هزاران سال است از جای خود تکان نخورده است.

بخش دوم: معبد

با به یاد آوردن دستاورد سفر قبلی‌اش به این شهر لبخندی زد. آن وقت هیچ فکر نمی‌کرد آدم دست و پا چلفتی و کمرویی که برای راهنمایی در کوه و بیابان استخدامش کرده بود، بعدها چنین خدمتی برایش انجام دهد.

لطف‌الله که پشت فرمان پیکانش نشسته بود و طبق معمول سیگار بدبویی را دود می‌کرد، بالاخره به خودش جرات داد و گفت: "آقای مهندس می‌خوان همین امروز برن سنگه رو بینن؟"

برای بار چهارم از پریشب گفت: "آره عزیزم. در ضمن من هم مهندس نیستم. من فوق لیسانس باستان‌شناسی دارم. به ما نمی‌گن مهندس." لطف‌الله با همان لهجه‌ی داش مشت‌اش که با کمرویی ذاتی‌اش جور در نمی‌آمد گفت: "خوب قربون چه فرقی می‌کنه. مهندس مهندسه دیگه. حالا می‌خواد لیسان باشه می‌خواد نباشه."

آهی کشید و جوابش را نداد. لطف‌الله از آن آدمهایی بود که در حالت

از دفعه‌ی آخری که شهر دماوند را دیده بود خیلی وقت می‌گذشت. بار پیش ماموریت داشت از یک بقعه‌ی قدیمی که می‌گفتند مربوط به اوایل دوره‌ی قاجار است، بازدید کند. طبق معمول با چند نفر از مردم محلی حرف زده بود و از مشخصات بقعه یادداشتی تهیه کرده بود و کسل از یک کار اداری معمولی به تهران برگشته بود تا گزارشش را به سازمان میراث فرهنگی تسلیم کند که... بعله، امامزاده‌ای هست در شانزده کیلومتری شهر دماوند که آجرهایش چنین است و چنان است و دزدها چیزی برایش باقی نگذاشته‌اند و اهالی محل می‌گویند که در اواخر عصر فتحعلی شاه ساخته شده است و احتمالاً در ابتدا گور یکی از ثروتمندان محلی بوده است..."

عادی کمرو و کم حرف هستند اما وقتی رویشان به آدم باز شود دیگر ول کن معامله نیستند. با این همه، همین لطف‌الله بود خبری به این مهمی را برایش آورده بود. کار معقولی کرده بود که به هیچ کس در مورد این کشف جدید چیزی نگفته بود. باید خودش پیش از هرکس دیگر می‌رفت و یک گزارش درست و حسابی در مورد محل می‌نوشت. بعد هم نتیجه‌ی کار را به دکتر صباغی که رئیس مستقیمش بود اعلام می‌کرد. تصمیم داشت همزمان مقاله‌ای هم بنویسد و برای مجله‌ی *American journal of archeology* بفرستد. این روزها دزدیده شدن کارهای تحقیقاتی خیلی مد بود. البته دکتر صباغی که اهل این حرف‌ها نبود. ولی خوب، بقیه‌ی همکاران را چه دیدی. کی از شهرت بدش می‌آمد؟

با تصور کردن چهره‌ی پیرمرد که با دیدن گزارشش چطور ذوق خواهد کرد خنده‌اش گرفت. فکرش را بکن! یک کتیبه به خط میخی در

چند کیلومتری تهران. هیچ کس باورش نمی‌شد؟

یک دفعه فهمید لطف‌الله چیزی گفته که نشنیده. پس با حواس پرتی گفت:

"هان؟"

لطف‌الله گفت: "می‌گم دفعه‌ی قبل که تشریفتون رو آوردین امامزاده رو

دیدین، رییس رؤسا تحویل تون گرفتن؟ از دیدن عکسای بقعه‌ی میرعبدالله

کف نکردن؟"



خندید و گفت: "چرا، خیلی خوششون اومد."

لطف‌الله هم خندید: "پس چی، باید هم خوششون بیاد. هنوز نمی-
دونن ده چاکرتون چه دیدنی‌هایی داره. به جون خودم نباشه به جون
خودتون تا فهمیدم چوپونا یک سنگ طلسم پیدا کردن فوری یاد شوما
افتادم. گفتم تنها کسی که قدر این ده ما رو می‌شناسه همین جناب
مهندسه..."

یادش آمد که در سفر قبلی همین لطف‌الله چقدر ساکت و کم-
حرف بود و حسرت آن روزها را خورد. با این همه لطف‌الله پسر خوبی
بود. دستمزدی که برای راهنمایی‌اش طلب کرده بود در واقع هیچ بود.
معلوم بود بیشتر از روی علاقه‌ای که به روستایش داشت، موضوع را به او
خبر داده است.

توی کیفش را برای بار دهم نگاه کرد و نوارهای کاستی را که به همراه
آورده بود و دوربین سنگین روسی‌اش را در آن زیر و رو کرد. عجله داشت

هرچه زودتر به محل گور قدیمی برسد و از سنگ قبری که لطف‌الله گفته
بود گزارش تهیه کند. زنش بهاره در خانه منتظرش بود. آنقدر هول شده
بود که وقت نکرده بود موضوع را برای او به دقت توضیح دهد. اشکالی
نداشت. وقتی بر می‌گشت و حکم ترفیعیش را جلوی روی زنش می‌گذاشت
وقت کافی برای توضیح دادن پیدا می‌کرد.

لطف‌الله پس از عبور از چند خیابان فرعی و کج و معوج وارد یک
جاده‌ی خاکی شد و در حالی که توی دست‌اندازهای متنوع خیابان بالا و
پایین می‌پرید، ماشین را به سمت کوه هدایت کرد.

مسیرشان مدت زیادی ادامه یافت. باورش نمی‌شد سر کوه جاده‌ی خاکی‌ای
با این طول وجود داشته باشد، حتما لطف‌الله اشتباه کرده بود، فاصله خیلی
بیشتر از ده دوازده کیلومتری بود که حرفش را می‌زد. تا همین حالا دست
کم بیست کیلومتر رفته بودند. اصلا معلوم نبود این همه جاده‌ی بی‌قواره را

راننده را قفل کرد و گفت: "اگه یه ماشین دزد اینقد همت داشته باشه که تا اینجا دنبال مال دزدی بیاد حقشه این لکنته رو ورداره ببره."

با کمی نگرانی گفت: "حالا اومدیم و یه دزد کوهنورد پیدا شد."

لطف‌الله ته مانده‌ی سیگارش را روی زمین انداخت و بار دیگر شش‌های درب و داغانش را از هوای پاک کوهستان پر کرد و گفت:

"کیمیاس، جناب مهندس، دزد کوهنورد کیمیاس. پیدا نمی‌شه"

بعد هم چاقوی شکاری بلندش را در غلافی که روی کمر بندش داشت جا داد و گفت: "اگه خوب بریم تا ساعت دوی بعد از ظهر اونجاییم."

پا به پای لطف‌الله حرکت کردن کار ساده‌ای نبود. با وجود سیگار مزخرفی که چپ و راست دود می‌کرد هنوز مقداری از توانایی بدنی بچه‌های بزرگ شده در کوهستان را در خود حفظ کرده بود. لطف‌الله در حالی که با صدای دورگه و نسبتاً خوشایندش آوازی قدیمی را زمزمه می‌کرد از

برای چه در این کوه کشیده‌اند. به نظر نمی‌رسید جاده سرانجام به جای درست و حسابی‌ای منتهی شود. انگار مسیری بود که دو تا کوه متروکه را به هم وصل می‌کرد.

بالاخره لطف‌الله در وسط‌های جاده‌ی برهوت ماشینش را نگه داشت و پیاده شد.

با اشتیاق پرسید: "رسیدیم؟"

لطف‌الله نفس عمیقی کشید و گفت: "نه قربون، دست کم پنج شش ساعت پیاده‌روی باقی مونده. ولی اصل راه رو اومدیم. الانه‌ست که برسیم."

از ماشین پیاده شد و کوله‌ی خبرنگاری کهنه‌اش را که همیشه نوار و ضبط صوت و دوربینش را تویش می‌گذاشت از ماشین بیرون آورد. لطف‌الله بدون اینکه در قید قفل و زنجیر کردن ماشین باشد خیلی ساده در سمت

روی سنگهای نوک تیز و صخره‌ها عبور می‌کرد. از آنجا که ناچار بود با همان سرعت دنبالش کند، خیلی زود به نفس نفس افتاد. ولی برای حفظ ظاهر به راه رفتن ادامه داد. برای اینکه فکرش را از خستگی و عرقی که زیر آفتاب کمرنگ پاییزی از بناگوشش جاری بود، منحرف کند، رفت توی فکر و خیال.

یعنی این سنگ قبر قدیمی مال چه دوره‌ای بود؟ با تعریف‌هایی که لطف‌الله می‌کرد می‌بایست مال هزاره‌ی اول پیش از میلاد باشد. بعد از طی شدن دوره‌ی شوکت و افتخار هخامنشی‌ها دیگر خط میخی در قلمرو پارس کاربرد زیادی نداشت. پس باید انتظار دیدن سنگ قبری را داشته باشد که دست کم دو هزار و سیصد چهارصد سال سن داشت.

اکسیژن فراوان کوه آنقدر اثر سرخوش کننده داشت که دلش می‌خواست بیشتر به فکر و خیالش پر و بال بدهد. یعنی ممکن بود در زیر این سنگ

یک گور قدیمی دست نخورده هم پیدا کند؟ در این صورت این یکی از بزرگترین اکتشافات باستان‌شناسی دهه‌ی گذشته‌ی کشور محسوب می‌شد. فکرش را بکن! یک گور هخامنشی در شمال تهران.

اما غیرممکن بود. در طی این همه سال و در فاصله‌ای به این کمی نسبت به شهر ری باستان. حتما چندین بار راهزنان و گوردزدان به آن دستبرد زده بودند.

ناگهان حواسش به لطف‌الله جلب شد. آوازش را قطع کرده بود و باز داشت چیزی می‌گفت: "... حتی چوپونام برای بیتوته کردن اینجاها نمیان. من خودم یه دفعه همین جاها یه گرگ بزرگ دیدم قد گاو. شانسی که داشتم این بود که سگِ گله‌ی پسرعموم اینها همراهم بود. وگرنه حتما گرگه دخلمو آورده بود."

س. می‌گن این بالا پر گرگه. کدخدای دهمون خدا بیامرز یه دم از اینجا تعریف می‌کرد. می‌گفت علت اینکه اینجا گرگ زیاده اینه که شاه گرگ‌ها توی این بخش از کوهستون زندگی می‌کنه. بنده‌ی خدا راس هم می‌گفت. تا حالا هر چی گوسفند این طرفا اومده سر به نیست شده. یه بار هم سالها پیش دو نفر کوهنورد شهری سوسول اومدن شب رو توی این گردنه موندن. موقع رفتن از ده ما رد شدن. هرچی ما بهشون گفتیم این طرف نرین، خطرناکه، گوش نکردن که نکردن. من اون موقع بچه بودم. خوب یادمه سه چهار روز بعد که خبری ازشون نیومد، همراه یه دار و دسته‌ی نجات که از تهرون اومده بودن رفتیم تا ببینیم چی به سرشون اومده. هیچی ازشون باقی نمونه بود. فقط یه تیکه از چادرشون رو پیدا کردیم که اون رو هم یه حیوونی دریده بود."

با کمی ترس پرسید: "یعنی هر دو تاشون رو گرگ دریده بود؟"



با کمی شرمندگی از اینکه باز هم حرف‌های همراهش را نصفه و

نیمه گوش کرده پرسید: "گفتی چرا چوپونا این طرف‌ها نمیان؟"

لطف‌الله با لحنی گرفته گفت: "چون که می‌گن اینجا نفرین شده-

لطف‌الله سرش را تکان داد و گفت: "اگه راستیت شو بخوای، نمی‌دونم. چون جسدهاشون هیچوقت پیدا نشد. سردسته‌ی تیم نجات می‌گفت شب اومدن از کوه بیان پایین پرت شدن تو دره. اما خدا می‌دونه. منم اون موقع‌ها بچه بودم خیلی از این حرف‌های بزرگترا می‌ترسیدم..."

خنده‌ی زورکی‌ای کرد و گفت: "اگه اینجا اینقدر خطرناکه تو نمی‌ترسی که داری همراه من می‌ای؟"

با خنده‌ی طبیعی‌تری جوابش را داد: "نه بابا، ما همین جاها بزرگ شدیم. موقع روز کوه هیچ خطری نداره. گرگ هم حریف من یکی نمی‌شه یه دفه نوجوون بودم و همراه بابام رفته بودم گله رو بچرونم. گرگ زد به گله. با همین چاقو که توی دستم می‌بینی زدم شکم گرگه رو سفره کردم. البته اونم زد ساق پامو پاره پوره کرد. شانس داشتم که بابام یک برنوی قدیمی داشت و با اون دخل گرگه رو آورد."

لطف‌الله علاوه بر خوش‌صحبتی، آدم خوش‌بینی هم بود. این قضیه از مورد تخمینی هم که در مورد زمان سفرشان زده بود، آشکار بود. وقتی به نخستین ارتفاعات رسیدند، ساعت از سه هم گذشته بود. ناهار مختصری خوردند و تکه‌ی آخر مسیر را که خیلی دشوار هم بود، در حالی که چهار دست و پایشان را به صخره‌های بلند و عمودی گیر داده بودند طی کردند. این بخش آخر، در واقع عبارت بود از پرتگاهی مخوف که افتادن از بالایش با مردن فرقی نداشت. لطف‌الله می‌گفت قدیم‌ترها اینجا یک تکه راه مالرو وجود داشته، اما کوه ریزش کرده و این راه را هم بند آورده و رسیدن به بالای کوه را با اسب و قاطر ناممکن کرده است.

وقتی بالاخره بخش آخر مسیر را هم طی کردند، به یک بخش نسبتاً صاف و سنگی در بالاترین بخش این گردنه از کوه رسیدند. لطف‌الله زودتر به آن بالا رسید. او که شش‌های دودزده‌اش از این همه فعالیت می‌سوخت



در بالای این سنگ بزرگ نشست و نفسی تازه کرد.

وقتی به بالای پرتگاه رسید، لطف‌الله هنوز در حال نفس گرفتن بود. به سمت جایی که راهنمایش نشسته بود رفت و با خستگی کوله‌اش را از پشتش باز کرد و با آسودگی روی زمین ولو شد. گذاشت عضلات گرفته و خشکیده‌اش که در زیر فشار این کوهنوردی استثنایی به زوق زوق افتاده بود کمی استراحت کنند. بالاخره خستگی‌اش در رفت. بلند شد و لطف‌الله را دید که بالای سرش ایستاده و دارد از بالای پرتگاه به منظره‌ی پیش رویش نگاه می‌کند. بلند شد و به او پیوست. زیبایی منظره‌ی پیش رویشان نفس‌گیر بود. ابرهای تکه پاره‌ی پنبه‌ای در آسمان شناور بودند و نور خورشید آبان ماه که از لابلای آنها به تنه‌ی عظیم و پرابهت کوه می‌تابید، نوعی حس سرخوشی را در آنها بیدار می‌کرد.

لطف‌الله با لبخندی معنادار گفت: "رسیدیم. همینجاس."

بعد هم به سمت مرکز بخش مسطحی که رویش ایستاده بودند، پیش رفت. زمین زیر پایش صخره‌ای و صاف بود و تازیان‌های باد و باران سطحش را پرشیار کرده بود. لطف‌الله مثل نقال‌های قهوه‌خانه‌ای صدایش را بالا و پایین برد و گفت: "این خداداد که شوهرخواهر چاکرتون باشه، جوون پر دل و جیگریه. سه چهار روز پیش یکی از بزهای گله‌اش گم می‌شه و ردش رو تا اینجاها می‌گیره. حیوون معلوم نیست از چه راهی تونسته

بوده تا وسطهای این مسیر صخره‌ای بالا بیاد. خداداد که داشته دنبالش می-
گشته یک تیکه از پشمهای حیوون رو می‌بینه که به یه صخره چسبیده.
ردش رو تا اونجا می‌گیره و بعد می‌بینه، ای دل غافل، نه راه پس داره نه
راه پیش. آخرش مجبور می‌شه این صخره رو بگیره و تا این بالا بیاد.
خداداد خودش چند بار گله‌های گرگ رو این بالا دیده بوده و می‌بینی که
خیلی دل می‌خواد آدم تنهایی تنگ غروب تا اینجا بالا بیاد. خلاصه
دردسرت ندم. وقتی این بالا می‌رسه و داشته مثل ما نفس تازه می‌کرده...
این رو می‌بینه."

لطف‌الله این حرف را زد و با دست به صخره‌ای که در وسط
بخش مسطح قرار داشت اشاره کرد.

با کنجکاوی و علاقه به سنگ نزدیک شد. آنقدر بزرگ و سنگین بود که به
نظر نمی‌رسید سنگ قبر باشد. در واقع هم نبود. بیشتر یک جور کتیبه بود

که معلوم نبود چرا به جای حالت عمودی معمول، به صورت افقی روی
زمین نصبش کرده‌اند. رنگش با بقیه‌ی کوه فرق می‌کرد و معلوم بود از
جایی دیگر آن را به این بالا آورده‌اند. هرچند چنین کاری با توجه به
دشواری مسیر ناممکن به نظر می‌رسید.

دستش را روی بدنه‌ی خشن و پربریدگی سنگ کشید و خاکی را
که رویش جمع شده بود، زدود. دستش به شکافی کوچک خورد. این می-
توانست یک حرف میخی حک شده باشد. با عجله و اشتیاق دستش را روی
سطح سنگ کشید و با ظرافت خاک را از روی فرورفتگی‌ها پاک کرد.

زیر انگشتان ملتهبش کتیبه‌ای کهنسال شکل گرفت. باورنکردنی
بود. روی آن با خط میخی آشوری چیزی نوشته بودند که نمی‌توانست
بخواندش. به پاک کردن سطح سنگ ادامه داد، و دید زیر کتیبه‌ی اول
کتیبه‌ی دیگری با خط پارسی باستان وجود دارد. به این ترتیب زمان‌کنده

شدن این نبشته، به اوایل دوران هخامنشی‌ها باز می‌گشت. زمانی که امپراتوری آشور تازه از بین رفته بود و هنوز خط اکدی رواج داشت، و آریایی‌ها هم تازه خط میخی خودشان را ابداع کرده بودند. به پاک کردن سنگ ادامه داد و یک تک کلمه‌ی دیگر را در پایین سنگ پیدا کرد که خیلی درشت‌تر از بقیه‌ی نبشته‌ها حک شده بود. این واژه با خط سریانی که جدیدتر از دو خط قبلی بود نوشته شده بود.

با هیجان بلند شد و لطف‌الله را در آغوش کشید و گفت: "دوست عزیز من، ما مشهور می‌شیم. بهت قول می‌دم. این بزرگترین کشف باستان‌شناسی معاصره. باور نمی‌کنی؟ راستشو بگو، باور نمی‌کنی؟"

لطف‌الله که همچنان خونسرد مانده بود و نمی‌فهمید چرا دیدن یک تکه سنگ می‌تواند برای آدمی تحصیل کرده مثل آقای مهندس اینقدر هیجان‌آور باشد، سعی کرد خودش را از دست او نجات دهد. وقتی بالاخره مهندس

ولش کرد، غرغری کرد و گفت: "چرا باورمون نشه جناب مهندس، ما که گفته بودیم دهمون کلی چیزهای گرون قیمت داره. انگار شوما باور نکرده بودی که اینجوری کف کردی."

بدون توجه به خونسردی لطف‌الله، کیفش را گشت و دوربینی را بیرون آورد. آفتاب به طور مستقیم روی سنگ نبشته می‌تابید و شرایط از هر نظر برای عکس گرفتن مناسب بود. دوربینش را روی متون نوشته شده روی سنگ تنظیم کرد و تند تند و پشت سر هم چند تا عکس گرفت. بعد هم یک نوار خام کاست را از توی لفاف پلاستیکی‌اش خارج کرد و آن را داخل ضبط صوت کوچکی که آورده بود گذاشت. با صدایی که سعی می‌کرد متین و واضح باشد گزارش داد: "ساعت پانزده و هیجده دقیقه‌ی روز پنج‌شنبه بیست و سوم آبان ماه سال هزار و سیصد و هشتاد خورشیدی به منطقه‌ای در دماوند رفتیم که به زبان محلی..."

واگشایی کدهای میخی روی سنگ شد. سال‌ها از آخرین باری که چنین کاری را در دانشگاه کرده بود می‌گذشت، با این همه محض احتیاط چند صفحه که الفبای خطوط مهم میخی را رویش نوشته بود را به همراه داشت. موضوع پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشدش هم مطالعه‌ی تطبیقی خط پارسی باستان در کتیبه‌های دوران هخامنشی بود، برای همین هم بخ خودش اعتماد داشت.



با نگاهی پرسشگر به لطف‌الله نگاه کرد و لطف‌الله گفت: "بهش می‌گیم گُردژدر..."

در حالی که با متری فلزی ابعاد سنگ را اندازه می‌گرفت، حرفش ادامه داد: "احتمالا گرد اژدر نامیده می‌شود. این منطقه بر فراز پرتگاهی در حدود بیست کیلومتری شمال شرقی شهر دماوند قرار گرفته است. در بالای سطح صافی که در بالای این قله قرار دارد، یک سنگ نبشته به ابعاد ۱۹۵ در ۸۶ سانتی متر پیدا کردیم از جنس نوعی سنگ آذرین سیاه رنگ که با بافت زمین‌شناختی محیطش تفاوت داشت. بر این سنگ دو کتیبه به زبان‌های پارسی باستان و آشوری حک شده بود و یک تک واژه‌ی سریانی دیگر هم در انتهای پایینی سنگ دیده می‌شد. ترجمه‌ی مقدماتی سنگ نبشته‌ی پارسی باستان به این شرح بود..."

دفتر و مدادش را از جیب عقب شلوارش بیرون آورد و مشغول

بدون اینکه به لطف‌الله - که کم کم حوصله‌اش سر می‌رفت- توجهی کند، در کار خود غرق شد. برخی از واژگان را تا این زمان ندیده بود و در مورد مفهوم برخی دیگر هم شک داشت. بعضی تکه‌ها به نظرش آشنا می‌آمد. در میکروفون ضبط گفت:

یَدیی ایمام دیپیم آیَموی پتیکرا... شبیه کتیبه‌ی داریوش بزرگ در بیستون است و احتمالاً بینندگان را از تخریب این سنگ بر حذر می‌دارد. اما چرا پارس‌ها زبان دوم نبشته را اکدی آشوری، انتخاب کرده بودند؟ نه عیلامی که زبان درباری‌شان بوده؟

آهان؛ یک تکه‌ی دیگر هم مرتب تکرار می‌شود؛ *وَسنا ائورَمزدا...* یعنی به بخشش اهورامزدا..."

یک نگاه دیگر به یادداشت‌های خرچنگ قورباغه‌اش انداخت و بعد دوباره دکمه‌ی ضبط را فشرد: "ترجمه‌ی تقریبی بخشی که من فهمیدم به

این شرح است: به سال چهارصد و هشتاد جمشیدی - یا جمی، که شاید منظورشان ایزد یمه یا جم بوده - ازدهای انیرانی در فرّ شاهنشاه فریدون اسیر آمد و به بخشش اهورامزدا، ارتشتاران سپاه خرفستر از آیاکاران - احتمالاً یعنی جنگجویان - نور شکست یافتند... باقی‌اش را به جز یک کلمه که گویا معنای تابوت می‌دهد را نفهمیدم. تا آنجا که می‌گوید: ...در بند خواهد ماند تا به هنگام فرشگرد - منظور روز قیامت بوده- برانگیخته شود. بعدش چند تا اسم نوشته که بعضی‌هایشان اساطیری هستند: سام که لقبش ناخواناست، توسِ نوذران، گیوِ گودرزان، و بهرام که احتمالاً لقبش ورجاوند بوده...

نگاهی دیگری به کتیبه انداخت و گفت: "بقیه‌اش خوانا نیست..." و بعد هم ضبط را خاموش کرد.

لطف‌الله که گوشه‌ای نشسته بود و باز هم یکی از همان سیگارهای

پهن گاو‌اش را دود می‌کرد وقتی دید بالاخره کارش تمام شده، از جایش بلند شد و گفت: "بریم رئیس؟"

در حالی که از سنگ دل نمی‌کند گفت: "بریم. فقط یک چیز... بذار به زوری بزنم بینم شاید زیرش قبری چیزی باشه. اگه اینطوری باشه که نونمون توی روغنه."

چشمان گود رفته و خسته‌ی لطف‌الله برقی زد و گفت: "یعنی

می‌خوای بگی زیر این تخته سنگ گنج هست؟"

خندید و در حالی که زور می‌زد سنگ را کمی جا به جا کند

گفت: "این سنگ همین طوری هم از نظر باستان‌شناسا به گنجه. ولی خب،

آره. ممکنه زیرش چیزهای بیشتری هم باشه."

لطف‌الله با هیجان به کمکش آمد و کمی زور زد. اما بی‌فایده بود. سنگ

، انگار که به صخره‌ی زیرش چسبیده باشد، از جایش تکان نخورد. لطف‌الله

که رگ‌های گردن و پیشانی‌اش از فشاری که به عضلاتش می‌آورد بیرون زده بود گفت: "لعتی مٹ خود کوه سنگینه."

در حالی که عرق از سر و رویش جاری بود از سنگ دست برداشت و روی زمین نشست. لطف‌الله هنوز ول‌کن معامله نبود و دور سنگ می‌چرخید و سعی می‌کرد با چاقویش درزی در زیر آن پیدا کند. اما انگار تخته سنگ سیاه به صخره‌ی زیرش جوش خورده باشد، هیچ منفذی پیدا نکرد.



به لطف‌الله که هنوز داشت زور ورزی می‌کرد گفت: "ولش کن،
فایده نداره. باید با تیم میراث فرهنگی بیایم و با دم و دستگاہ سنگ رو
برداریم."

لطف‌الله هم سنگ را رها کرد و با بغض گفت: "سازمان، سازمان
دیگه کیه... فقط بلدن حق مردمو به زور ازشون بگیرن و خودشون بفرستن
خارج با پولش حال کنن. فکر کردی وقتی دست‌شون به گنج زیر این سنگ
برسه چیزیش به تو می‌ماسه؟"

آنقدر به خاطر پیدا کردن کتیبه خوشحال بود که توهین لطف‌الله به
همکارانش را زیر سبیلی در کرد. با خونسردی گفت: "همه که دزد نیستن.

توی هر اداره‌ای خوب و بد کنار هم کار می‌کنن. چاره‌ی دیگه‌ای نیس. اگه
خودمون دستکاریش کنیم می‌ترسم صدمه ببینه. این از نظر علمی خیلی

ارزش داره."

لطف‌الله تفی بر زمین انداخت و با عصبانیت لگدی به سنگ زد و
گفت: "مرده شورشو ببره. من بیشتر گنج زیرشو می‌خوام."

پاهای پوتین پوش لطف‌الله درست روی اسم سریانی حک شده
روی سنگ خورد. لطف‌الله پشتش را به سنگ کرد و چاقویش را به سمت
غلاف روی کمر بندش برد تا برای بازگشت حرکت کنند. اما ناگهان صدایی
از سنگ برخاست و او را در جا می‌خکوب کرد.

سنگ با صدای خفیفی روی محوری نامرئی لغزید و در زمین فرو رفت و
ناپدید شد. به جایش حفره‌ای بزرگ و تاریک دهان گشود. انگار چاهی را
در داخل صخره تراشیده باشند.

لطف‌الله با صدایی لرزان صدا زد: "آقا... آقای مهندس. نیگا کن..."
ولی نیازی به این حرف نبود. چون خودش داشت با چشمانی گرد شده از
شگفتی به حفره نگاه می‌کرد.

هر دو به سمت حفره دویدند. لطف‌الله در کنارش زانو زد و با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زد به او نگاه کرد و گفت: "یه قبرم..."

از کوله پشتی‌اش چراغ قوه را بیرون آورد و در حالی که نوار ضبط را عوض می‌کرد گفت: "شاید چیزی بیشتر از یک قبر ساده باشه. باید بریم توش و ببینیم."

لطف‌الله که دید باستانشناس در حال ورود به حفره است دستش را گرفت و گفت: "یه دقیقه صبر کن مهندس... پیرمردای ده ما در مورد اینکه این کوه منزل شیطونا و جن‌هاس داستانای زیادی برامون تعریف کردن. نکنه خطری چیزی داشته باشه؟"

دستش را روی شانهِ لطف‌الله گذاشت و گفت: "اینجا هیچ خطری ما رو تهدید نمی‌کنه. هر کس یا چیزی که اینجا دفن شده باشه دست کم دو هزار و پونصد سال از عمرش می‌گذره. هیچی بعد این همه

وقت برای آدم خطری ایجاد نمی‌کنه. این افسانه‌ها در مورد همهی محل-های تاریخی وجود داره. بیا بریم."

لطف‌الله چاقویش را در مشت فشرد و با صدایی کمی ترسیده گفت: "باشه، جناب مهندس. اما فقط به خاطر شوما..."

پس هر دو در تاریکی حفره گام نهادند. چراغ قوه‌ای که آورده بود آنقدر قوی بود که محیط را به خوبی روشن می‌کرد. همان طور که از پلکان زیر حفره پایین می‌رفتند به گزارش کردن و ضبط کردنش ادامه داد...



دولت شام و عراق است این و شوخی نیست که!

یک خلیفه: خوش ادا و درس خوان، فرهیخته

قصه‌ی عصر فتوحات و عُمر نشینده‌ای؟

تشتی از بامی فتاده، و آن آلك آویخته

فاما اندر حکایت ظهور داعش گویند که ولایات متحده‌ی ینگه دنیا
وقتی که اثر گلخانه‌ای بروز کرد و آب و هوای زمین گرم شد و جنگ سرد
به پایان رسید، به شوق تکرار فتوحات کوروش خجسته و اسکندر گجسته
عزم رزم ایران زمین کرد و از سویی به هرات و کابل لشکر کشید و از
سوی دیگر سپاهیان‌ی روانه‌ی ارض بابل نمود و عقاب درفش رومیان را
سرلوحه‌ی جنود خویش نمود. پس چون این شاهین بلندپرواز به قلمرو
ملک ساسان وارد شد، به هر کجا که رسید تخمی لق نهاد و از زرده‌اش
زردی یرقانِ حماقت و تعصب در همه جا شیوع یافت و از این شجره‌ی

التفاضیل: الداعش

گویند که خلاصه‌ی الدولة الاسلامیة العراق و الشام باشد و آن را
کمپوت خلافت و فشرده‌ی بلاهت و بلور خشانته هم دانسته‌اند. درباره‌ی
تعریف و حدود و انتسابش مناقشه بسیار است و هرکس به صورتی آن را
وصف نماید. چنان که حکما آن را نوعی مرض و فقها آن را جنسی غرض
و متکلمان آن را شکلی از عَرَض دانسته‌اند و گویند که جوهرش همانا
امپریالیسم جهانی باشد.

چیست داعش؟ موج ریشی بر سری آویخته

یک فرنگی با هزاران فرقه خوش آمیخته

خبیثه طالبانی راست کیش در جابلقا به ظهور رسیدند و داعشی انبوه‌ریش در جابلسا. و گویند این همه را مادر القاعده بود که چون عمری بر او بگذشت و فرتوت گشت، از خونریزی دست برداشت و نام خویش الیائسه نهاد و تخت و اورنگ تبلیغ دین دیوان گشاده موی به این فرزندان خلف وا

گذارد. بیت: هرچه در این گیتی است، هست علی القاعده

و آنچه عدم گشت و رفت، رست علی القاعده

قاضی و غازی به کیش شیفته‌اش می شدند

بس که وجاهت فروخت، مست علی القاعده

باز شده بطری‌ات، ای دده جن گیر پیر

قوم هیولا و جن جست علی القاعده

و در ذکر احوال القاعده گویند که ایشان خداوندی مهربان و

بلندنظر را می پرستیدند که داعشیان را سخت عزیز می داشت و کشتن

کودکان و مردان و بچگان را بر ایشان سهل می گرفت و ایشان را به انواع الطاف و سلاحهای خوش ساخت می نواخت و به جای من و سلوی برایشان نفث از زمین می رویانید و بدیهی بود که این قوم برای چنان خدایی دست به شمشیر ببرند و از خونریزی ابا نداشته باشند.

پس آن ایزدی که داعشیان می پرستیدند امر کرد به کشتار ایزدیان و

راندن کردان و تاراندن شیعیان و سوزاندن کتابخانه‌ها و گویند که ملک

اعراب در جنوب و ایلخان ترکان در شمال از این همه بسیار راضی بودند

و مدام ایلچی و برید میان ایشان در رفت و آمد بود تا که شاید به همت

هم پارسیان را از دنیا بر اندازند و بازار برده‌فروشی را به سنت اسلاف احیا

نمایند، احیا کردنی! و این کارهای ایشان چندان به مذاق فرنگیان خوش

می آمد که کرور کرور از ایشان از ضلالت کفر به انوار اسلام مشرف شدند

و همچون اسلاف‌شان که به بهانه‌ی صلیب در شام و فلسطین قتل و غارت

می‌کردند، این بار در سایه‌ی هلال به همان جا هجوم بردند و همان کردند که پدرانشان می‌کردند.

و نشر شاهکارهایشان همتی مضاعف می‌ورزند. در میان شعرای قدیم نیز از بزرگمهر ابن حسین نقاش حکایت شده که ثبت اصلی شعر خواجه‌ی شیراز چنین بوده که

در ریش چون کمندش ای دل میبچ کآنجا

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

و خواجه این بیت را در وصف داعشیان سروده و از کرامات اوست که خلق و خوی ایشان را قرن‌ها پیش خبر بداده است و از مولانا بیدل دهلوی نیز معجزه‌ای مشابه به منصف ظهور رسیده است که از قول ایشان گوید:

پیش آ که بخوانی رقم سینه‌ی ریشم

من نامه‌ی افتاده به خاک از کف خویشم



در ذکر اوصاف و کمالات اهل داعش سخن بسیار است و رسالات

فخیمه در ینگه‌ی دنیا شرف انتشار یافته است و خود این طایفه نیز در ثبت

در پله‌ی همسنگی من ذره گران است

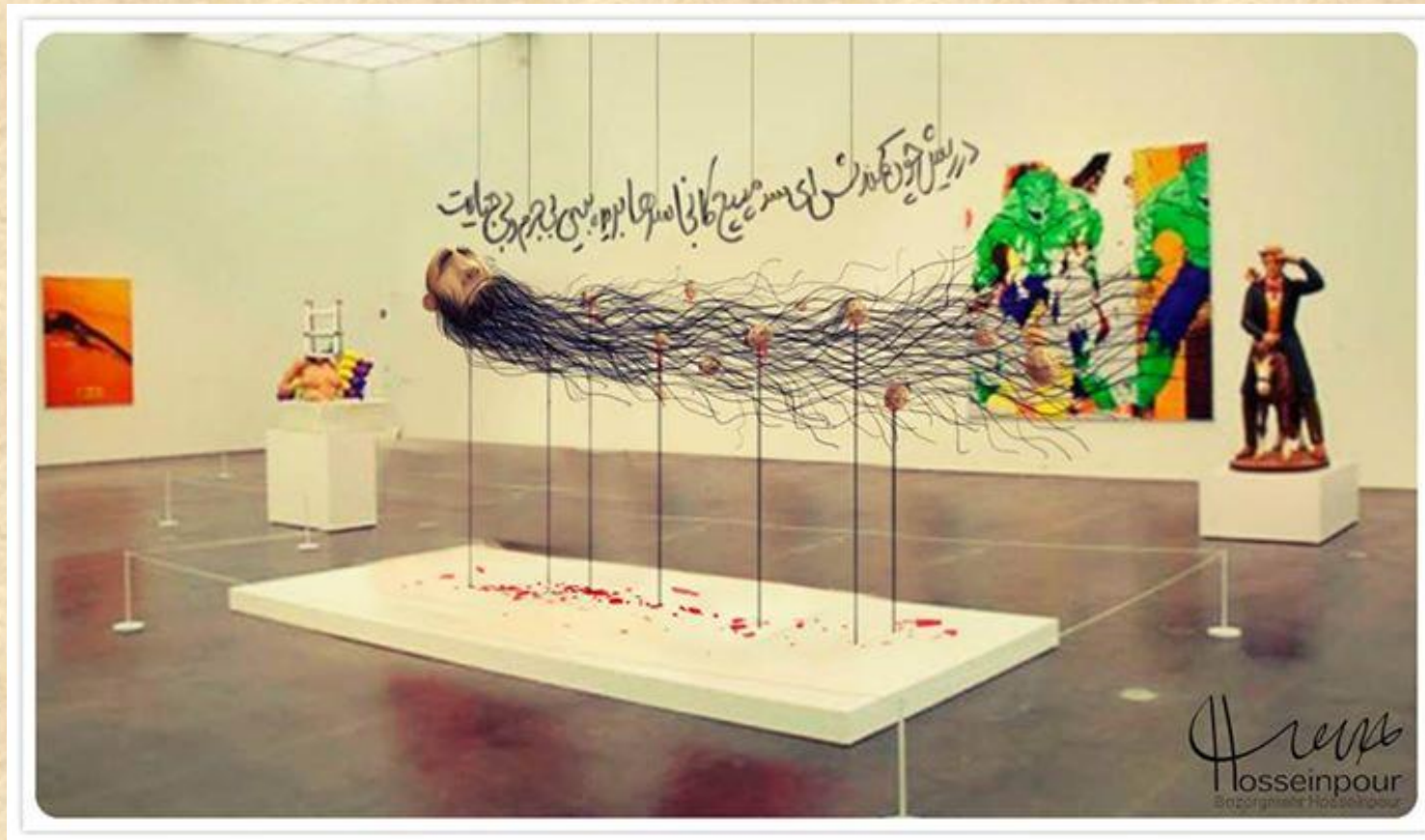
بر هم زدن سلسله‌ی ریش محال است

خود را کم اگر نشمرم آخر ز که بیشم

عمری است که هم صحبت خرس و بز و میشم

صد طول امل پشم خیال است در اینجا

زاهد نشوی غره که من صاحب ریشم

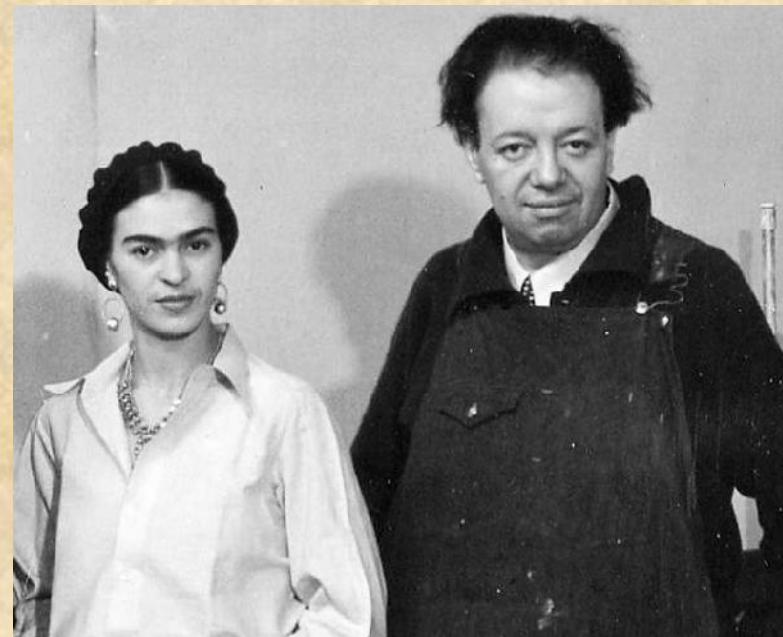


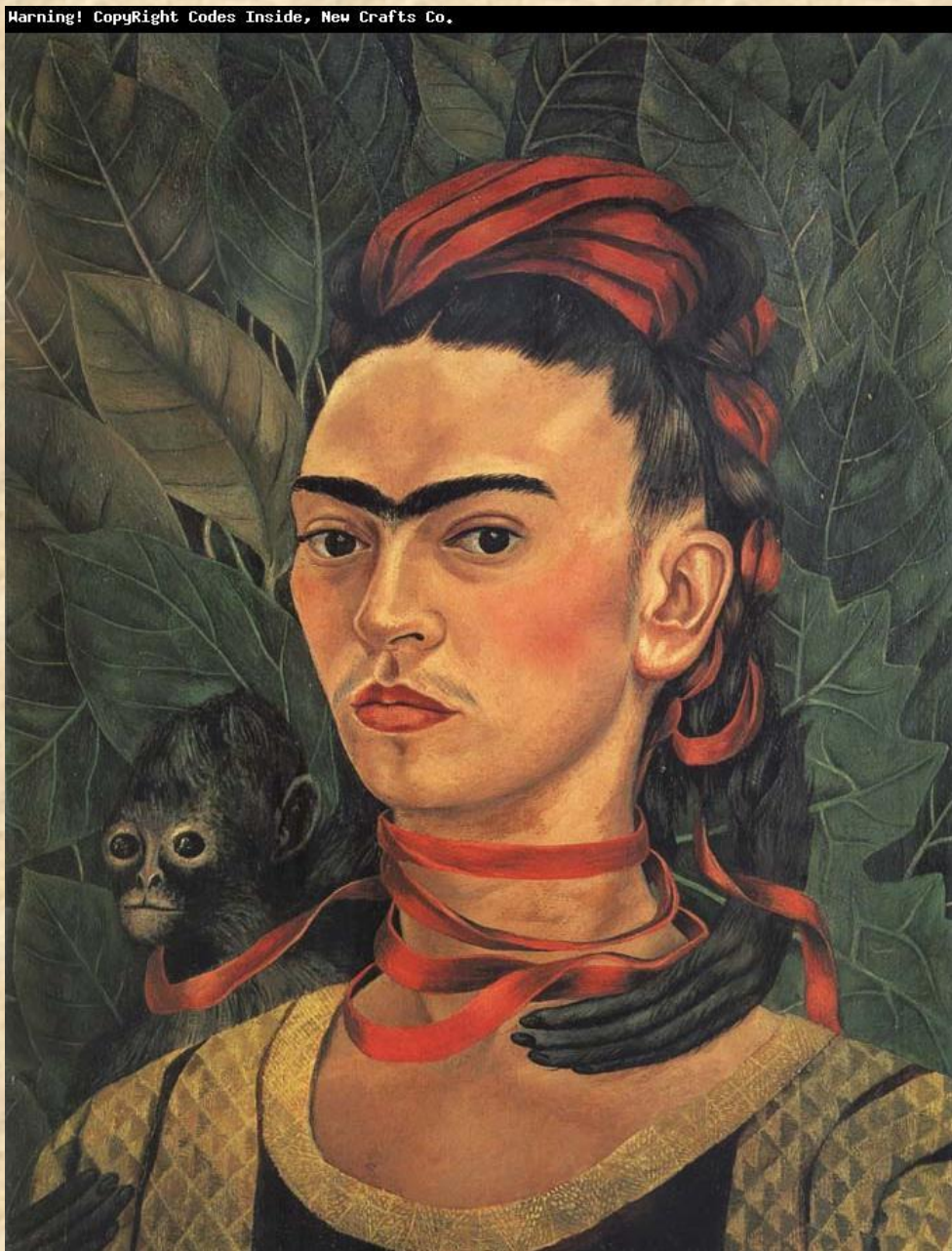


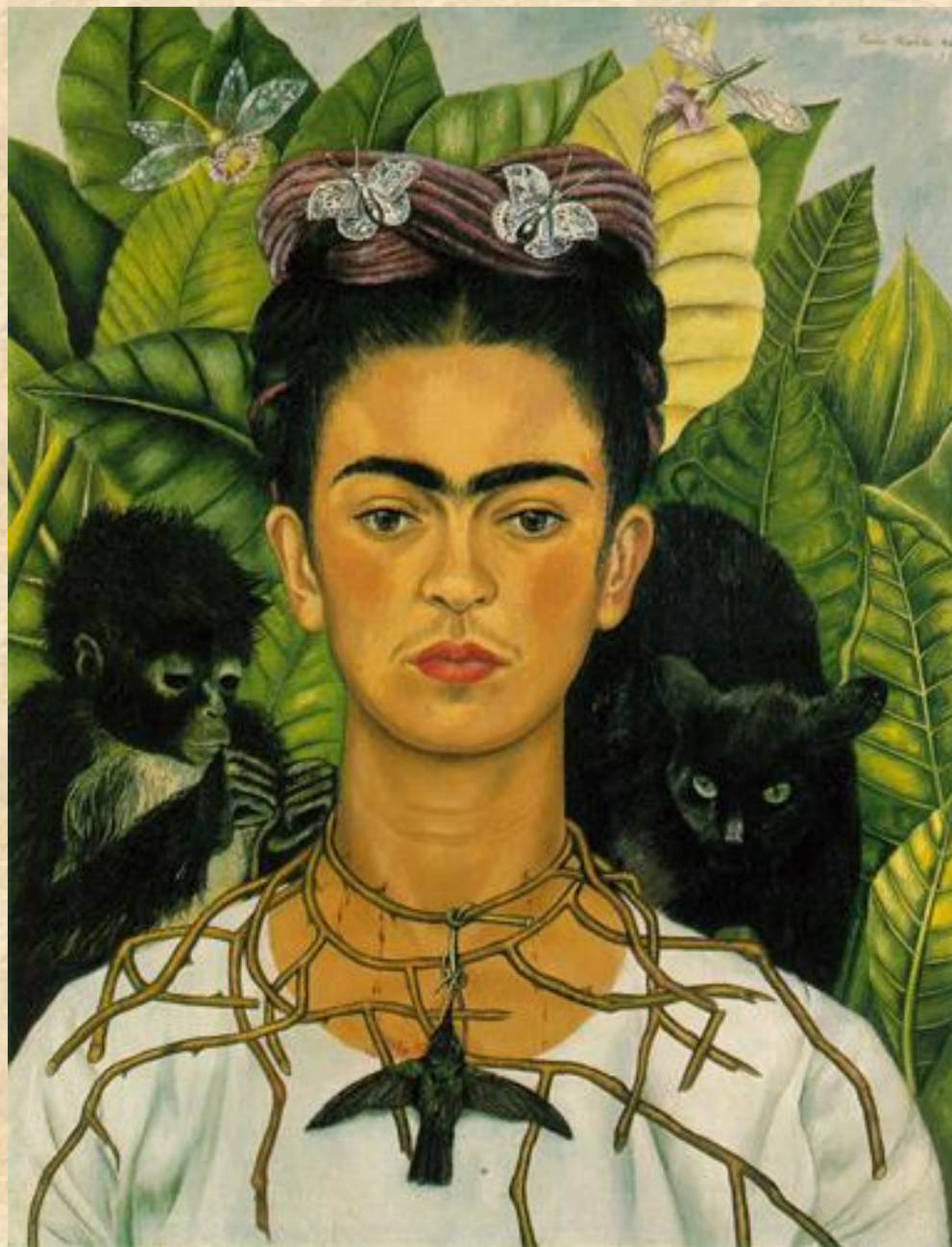
نقاشی

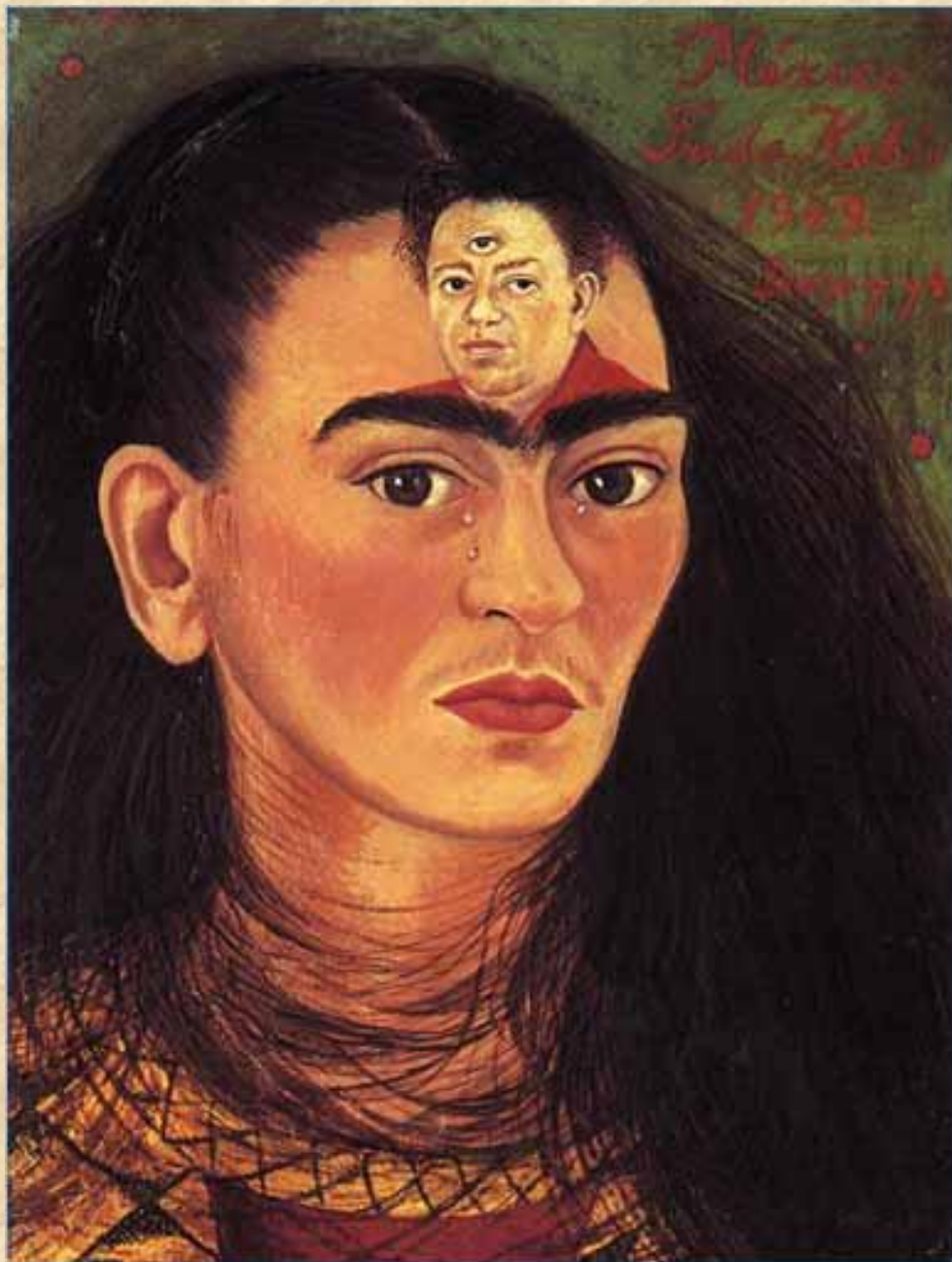
نقاشی‌های فریدا کالو. از این نقاش ۱۴۰ تابلو باقی مانده که ۵۵ تای آن تصویر خودش را نمایش می‌دهد. از این رو بیشتر آثار مشهور او پرتوی خود نقاش است. برای این که با تصویر خودش مقایسه کنید، دو عکس از جوانی و میانسالی‌اش را نخست می‌آورم.

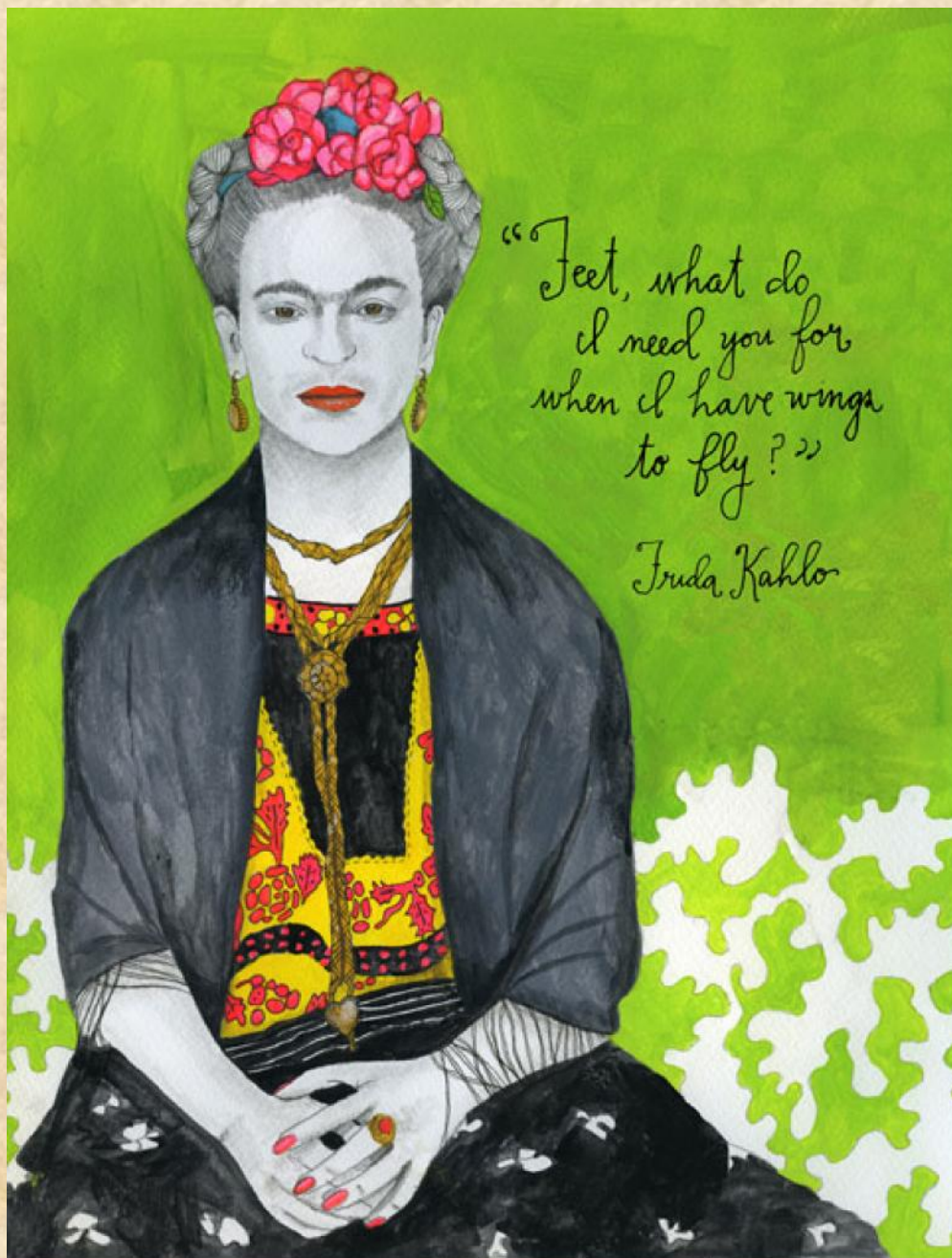
فریدا در جوانی با دیگو ریورا (زیر) و در میانسالی (چپ):













گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

سیمرغ نشریه‌ایست که به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشرش می‌کنم، و مانعی نمی‌بینم که دوستانم آن را برای هرکس که می‌خواهند بفرستند. چرا که دوستانِ دوستانِ من، دوستانِ من هم هستند. همچنین برای پرهیز از ایجاد مزاحمت برای آنها که شاید وقت و علاقه‌ی خواندن‌اش را نداشته باشند، تنها سیمرغ را برای کسانی می‌فرستم که به شکلی برای دریافتنش ابراز علاقه کرده باشند. پس لطفاً اگر تمایل دارید نشانی خودتان یا دوستان در فهرست ارسال مجله قرار بگیرید، ای‌میل خود را به نشانی sherwinvakili@yahoo.com بفرستید. همچنین بازخوردها و پیشنهادهای خود را برای بهبود سیمرغ به همین جا ارسال کنید. شماره‌های پیشین سیمرغ را در تارنمای

رسمی من خواهید یافت، به این نشانی: <http://soshians.ir/fa>

